ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز

س ش ص ض ط ظ ع غ ف

ق ک ل م ن و

ه لا ی

بعد تمنای تو دارم

تاج الدین صاحب

فخر الدین

فخر الدین صاحب

قد قال

بسم الله الرحمن الرحیم

نرگست ای نگار هست اکحل   لیک از غمزه‌ات مدام اشکل
ایکه در پرده چشم مست ترا   شیشه پر شراب شد بغل
شان حسن ترا عجب آن است   دهن تنگ تست تنگ عسل
جان من از ملاحت رویت   شد بیکدم حلاوت می خجل
در تلاش رخ زرافشانت   گرم تب تاب را لکف مشعل
بدلم تافت آفتاب رخت   سوخت این آتش انگبینه مجل
ابرویت طاق عنبرت که شد   دره گشت غم ازین منجل

سر دیوان حسن تو کردم   یافتم چشم شاه بیت غزل
نخ گیسوئی تو بگرد رخت   بر صحایف چو نیلگون جدول
چون درختیکه پیچدش ماری   شد بزلف تو شانه صندل
صبح وصلت چو عمر من کوتاه   شب هجرم چو زلف تست طول
یک نفس تم نشربت وصلت   بدر آرد زبان ز فرط غلل
نیست غافل دمی ز طول امید   الامان الامان ز نفس دغل
بارگاهی نیابد از طاعت   در گشد کوه لقمه ای نقل
غفلت اسباب راحت دنیاست   نوم تعبیر خواب این محمل
گر نیابد خمیر بهر نان   نعره از معده میکشد چو دهل
تنگ کش گردمی شود خالی   کند از جوع ناله چون مندل
گاه در آرزوی دولت حال   گاه در فکر جاه مستقبل

که بتدبیر اشتهای طعام — گاه جویای باده و گه اعزل
گاه اندر خیال تن زیبی — حله جوید ز اطلس و ململ
گاه اندر لباس آشتیم — می فریبد که هان نلاش حلل
سر بر کردن جهان اسباب — بخته سودای خامش این مرجل
سر موئی اگر نهم بارش — سبک آید به پیش عز و کسل
گر دلالت کنم براه صواب — حیله پیرا شود ببلیت و لعل
که خود از زعم باطل خویش — می شناسد فزون تر از عقل
پیر گردون بمکر معلم اوست — کز نگردد ز حیله مستاصل
روز و شب گرد این عبث دارد — در حواس فلک فتاده خلل
داغهای نحوستش چه کم است — کز ملالست خنگ چرخ اجل
هر طرف بیسوار می گردد — سست رفتاریش نموده کتل

جستن

جستن مطلق العنان دارد — هست دیوانه سان برقص جمل
تخته کردن ستاره پیشانی — لنگ و برگین و سینه زور و شل
سنج پابد لجام و موزه گیر — کش و کم سینه و تنگ کفل
بدر کابانه گردشی دارد — نه دمی از بد اختریست غفل
سفله را داد منصب اعلی — چرخ دولت عاشق ازل
میگریزم ز دست این مکار — در پناه محمد مرسل
شاه لولاک احمد مختار — بظهور آخر و بعلم اول
بخدا او یکیست شرک شکست — که نه بیند دو روز را احول
عنکبوت از فروغ طلعت او — شکل خورشید شد بغار جبل
در بیم احتشام و عظمت او — آسمان است برگ نیلوفل
خیمه حشمتش قضا چون زد — آسمان گشت پیش او خردل

ای بخامه نا گرفته بدست	چه بر اویان کشیده مد بطل
زیب بخشش فرق شد از مغفر	چو سر زن شود ز فرق اجل
سر چرخ زاده پاره نمود	تا نه خونریزی کند بحیل
یاد ز ورق بحر نیل کشید	کز عبورش شود نجات جمل
زیب و نسبت یتیمی اوست	شد فزون آبروی این منهل
لامکان زیب تختگاهش بود	شد چو رحمت بفوق ما منزل
زان دریغا نسایه اش نامید	که شجر است سایبان جمل
گر در آید نظل عاطفتش	بعدم اژدها شود قسمل
بحضورت ز غیب اگر برسم	حاصلم هست یکجهان امل
جنبش ابرویت بود مصقل	ساز آئینه دلم صیقل
از وجود تو نظم ملک ابد	وز ظهور تو نسق شهر ازل

بخدا نیستی جدا ز خدا	که نه بینده و ماهتاب احول
نظم عالم بنیک و تیره تست	ورنه پیدا شود هزار خلل
از وجود تو ای شه خاتم	بعدم شد روانه جیش ملل
دم عیسی نسیم کوی تراست	خاک راهت دهد شفای علل
پیش رویت سرادقات حجاب	مرتفع بوست کنده شکل بصل
گر دهی آبرو ز بحر نوال	همچو در بی بها شود خردل
کعبهٔ مقصدم عیان کن بیش	پرده برکش ز دیده ام چو بصل
همه از بهر تست بل همه تست	الله الله مقدسی ز بدل
شرف سنگ آستان گردد	سر نگون بر زمین منات و هبل
یا رسول حق السلام علیک	از کرم عقدهٔ دلم کن حل
چون مفصل بیش نیست عیان	پس بود عرض مطلبم مجمل

دست بگذاشت از شکستم چرخ / گرچه خود مومیا شدم بمثل
چرخ اسباب سوز من دارد / زانکه اخگر انجم است بر منقل
ساز انجم نگشت انجم چرخ / تلخ کامم ز تخم این حنظل
مشعل دهر مهر سوزش من / کرم شب تاب را نموده شعل
تو صحوا الان با آبرو ریزی / مسعد من کجا جهان اجل
صدف آسا دهان سایل داست / دست قدرت چو نیست خارم شل
چون تو مشکل گشا شوی چه غم است / کو فتد عقده ها مرا لاحل
دوز ازان مقدمم بدر و جلیس / همچو عضوی که رفت از مفصل
بیش ازان در زه انتظاری کاش / بلکه استاده نخل سان بوحل
مطلبم نیست شاعری زین فکر / گر کشد فنیم بحسن عمل
من بجان کجا داری راغم / شیر روبه نمی شود بحیل

بلا

بسکه مداح درگهش هم / کیست در شاعری ز من افضل
طرفهم در سخنوری نشوند / گر بیابند عرفی و اخطل
از کرم کن بیک اشاره چشم / در کمال تصوفم اکمل
تا دلم مصحف رخت بیند / بر کشش از دوی غلافها چو بصل
نکند جان من بشهود مرگ / تا نه بینم بدل خدای اجل
مرگ باشد حیات جز دلدار / بی دمن زندگی چه ساز دل
تا خدائی بزیر سایهٔ تست / منصف شرع تا بود اعدل
ظل نعلین تو بفرقم باد / که نمایم سراک آن بکحل
چتر نعلین تاج فرقم کن / که شود کعبه های من قفل
یافت چون این قصیده رنگ تمام / گشت نامش محمدی هیکل

بیار باده که دیگر رسید فصل بهار / بباغ آینه دارست آشیان هزار

ازان شراب سعادت که گر کند اثر / ز دولت ابدی چون هما دهد اخبار

ازان شراب که در گوش گر کشی زیر زند / کند بسمع سر گوشی ز خیال اسرار

ازان شراب که آئینه اش اگر بیند / برنگ رشته شمع از کلک شد دربار

ازان شراب که از وصف برق لمعه او / شوند جوهر او رنگ ثابت و سیار

ازان شراب که وصفش اگر نویسد کلک / فروغ نقطه شود دیده کبوتر وار

مئی که بر ابابیل قطره وار رسد / بسنگریزه کشد فیلها هزار قطار

مئی که جسم خضر گر ازو بیابد جان / شود آب بقا سر تر سکندر وار

مئی که لذت شیرینیش عسل صفت است / ملایک اند بپا بند لبش مگس اطوار

مئی که شارب او بعد مرگ ریشه تاک / نجات خود شمرد بر لحد چو شاخ انار

مئی که رخت اگر از سجا نشیند چو برق / فروغ لعل بدخشان دهد بهر کهسار

می که

مئی که هست خطا نیست اش کند دل / بسا ز عیش ز موجش رسد بهره تمار

مئی که گر ز خیالش بچرخ افتد نور / برنگ نافه نماید ثابت و سیار

مئی که هست با مواج او چو عنبر مشک / پیاله نافه صفت زد بطبله عطار

مئی که آب خضر ولد جان آدم هست / خرست انگر عیسی کند تا آن گفتار

مئی که آتش دوزخ حرام میسازد / که چون شوند ازو تر کنند حرقت کار

مئی که هست گوارا چو تلخ شیرین لب / ز برش رویی خوبان کند ملیح اطوار

می که هست حبابش نگاه را باور / برنگ عینک آبی فزایدم دیدار

مئی که پنبه مینای او ز مغز پرست / کند نبد شکر بازی شود هزار

مئی که ساخته ویرانه سبو آباد / نشسته است پری وار اندرین کهسار

ز شاخ نیست گل پنبه ساقیا بر چین / که آب و رنگ طرب از می است در گلزار

بیا پیاله بکف سوی باغ رخت کشیم / کنیم سایه آن باغ سرمه الصبار

کنون که بلبل طبعم کند غزلخوانی   چه نغمه‌ها که نسنجد بوصف فصل بهار
ز پنجه بر دف گل دست زن شده است هزار   نموده زخمهٔ طنبور غنچه‌ها منقار
کشید عکس گل آیینه خانهٔ شبنم   که سوخت گرمی می همچو شعله‌اش بسیار
ز عندلیب نگنجد درون باغ کنون   که پر شده است درو موج خندهٔ گلزار
چو موج باده نسیمش مسرت افزا گشت   بدل گشته گیاهش چو دام گیسوی یار
بگوش غنچه نهد گل ز قطرهٔ شبنم   که بید باغ نموده است بس که شور هزار
برنگ گل شده بلبل ز باده نوشی مست   که میکشد می شبنم ز ساغر منقار
چمن ز سنبل و نسرین بدیده می آید   چو زلف غالیه سا و گل عذار یار
درین نشاط نگارم چو مست پیدا شد   بباد داد ز شبنم هزار گل دستار
چو گل تمام زبان گشته در سراپایش   دلم بمطلع حالت نمود گوش گذار
سرش نموده ز سر تا بپایش گل منار   که زهرکاری جان راست شکل کفچه مار

نظر نمود که سرو قامتش قمری   که کرده صور قیامت بنالها منقار
ز عکس آینهٔ صاف صفحهٔ رویش   سکندر است چو بهزاد صورت دیوار
چنان ز برق رخش بال عندلیب بسوخت   که باد کش شده دامان گل بفصل بهار
شکوفه کف لب شاخسار گردیده است   ز بس چو من زده شد از گل رخش گلزار
عرق بچهره نمود از حرارت می داشت   برنگ قطرهٔ شبنم بروی غنچهٔ نار
هلال در دل شب همچو بدر کرده طلوع   نمود در شب من این نکته فرق ماه عذار
جبین پر عرقش بسکه ریخت عکس درو   بصورت صدف آیینه گشت گوهر بار
برنگ آینهٔ صاف بحر پیشانی   ز موج چین جبینش نمود جوهر دار
بری ز علت بانگ هرزاز نیست   ولی نه فرق سر موست در دو ابروی یار
بجز آتش رویش پل دخان ابروست   نگاه تا گذار برق سان سبک رفتار
کدام شکل ز دستش سر امان ببینی   که حلقه و تیغ تقبل است چشم و ابروی یار

زبسکه کرده اثر نشأه در طبیعت او / برنگ ساغر می بود چشم او سرشار
چو سرمه دان طرف چشم مست او گردید / درون دیده کشد میل از حیا هر بار
بعین خامشی چشم سرمه گون او / هزار فتنه بیک آن زخواب شد بیدار
چنان خموش نشیند زنرگس از بی نطق / چو دود سرمه برد از چراغ نرگس یار
زعکس نرگس مستش برنگ شیشهٔ می / شده است از گل بادام ساغر آیینه دار
ز شوخی مژه است اختیار چشم او دست / بدست باده کشان عرض می فتد ناچار
بپای من سر هر خار دشت می بوسد / ز عشق آن مژه چون سنان کشتم خوار
خلیدن نگهش همچو نیش زنبور است / برنگ شان عسل زو شود جگر افگار
هر آیینه شود آیینه زانوم نفس / که بجو دم تماشای فکر آن رخسار
چو غنبر است بدریای باده موج زنان / چه لطفهاست بخال عذار آن دلدار
زخط سبز شده حسن او به تخت نشین / که گشت آیینه تخت عاشقان زنگار

زنهم

زپیچ افعی گیسو در بنا گوشش / بزهر کاری دلهاست شکل بیضهٔ مار
رسید تا نمایم در بنا گوشش / زچشم خواب بوده است چشم گوهر دار
چو غنچه نافه شد از زلف تار او دل خون / که گرد لب دوانی زنار تا تا تار
بلند بینی او تا جبین چو زینه بود / عروج بام جمالست بسکه سلم وار
سر فکنده نگین ها از آن لب چو عقیق / نبوت کرده زهر مهر محضر این گفتار
برنگ نشتر ورد مکرر است آن لب / بلی در آتشه است این شراب افعی گوار
نکرده آب زحلوای شستی لبش / نموده کم لب شکر آب طوطیان گفتار
نگین او چو عقیق لبش زبان گویاست / برنگ خاتم مرجان چو شد دهان یار
زبی سبب شده چسبان بهم دو لعل او / که بند گشته دهانش زشکرین گفتار
درون بیضه چه رنگین شده است شبنم / برنگ غنچه ز شوق دهان آن عیار
زتنگی دهنش کس ندیده دندان را / که بوده است ز التماس یاد رشهوار

برنگ غنچهٔ زنخدان او از آن شد برج / که هست شاه عذارش ز خط میان حصار

با نشک و نالهٔ فتادست واژگون کارش / نگاه ساخت صراحی چو گردن دلدار

چه خوشنماست ببازو دو شالهٔ رخش / چو طایری که دهندش دو بال لعل نثار

فروغ ساعد شاه از آستین چنان بینی / که عکس باده نماید ز شیشه در انظار

چه دست که بکفش پنجه برخ دارد / که عالمی است ز دستش برنگ غنچه فگار

نگاه ساز به بین السطور خط کفش / نگارخانهٔ چین است این خط گلزار

مخمس است ز دیوان حسن انگشتان / به پنج گنج کلید اند تا بروز شمار

هلال نعل و آتش ز رشک ناخن اوست / چسان کنم صفتش از زبان خود اظهار

چنانکه زیب بیزد نگین ز نقش حروف / عقیق ناخنش از دل خراشی است نگار

چه لمعه ایست که گلگون بدن قبا لیش را / که نیشتر رگ برق میزند هر تار

بشرم سر نه بر آرد ز آب نیلوفر / حباب وار ز پستان چو مهرها خجگی وار

شده

شده است تشنهٔ انظار جوهر حیرت / که پشت اوست بشفافی تن آینه دار

نمیرسد بکمر مو ازین سبب برگشت / به پیچ و تاب و حیا از میانه گیسوی یار

کمر به پیچ فتاده است زان خطای دست / چو مو بشعله رسد تاب میکشد بسیار

لبم چو بند شد از وصف جای پنهانش / دو قاش و او ز نارنج خنده زن عیار

قیام دولت جنبش بران نهاد قضا / ستون خانهٔ تمکینش است هر دو ران یار

ز عندلیب صفت گل فدای روش گشت / که هست فاخته زانو بسرو ساق نگار

تجلی پر پروانه دامن زین راست / لگن بکارت از شمع ساق شاه سوار

نزاکت است ز بس ختم بر کف پایش / برنگ برگ گل آید بدیدهٔ هشیار

ز نقش لوح نگینش جگر چو شان عسل / باسم اعظم او خانهٔ دل است فگار

ز رشته بخیهٔ دهر چون ز زخم خود ستوران / ببین جفا شود از راستی ترحم کار

غزال وحشی رخش اسیر دام خط است / سمند شوخیش از موج باده چابک دار

دکان حسن فروشی چو یوسفش چیند　　چه نازها که نسازد ولین بازار

باعتذار دهان زد چو جام بکشاند　　بنص یخطف ابصارهم اولوا الابصار

عجب نباشد ازین صورت خدا دادش　　که سوده جبهه بدرگاه حیدر کرار

که کرده چرخ برین از علوش استعلا　　نموده است زمین از وقارش استقرار

همای خامهٔ من ریزد از حروف و نقط　　بصید منقبتش دام و دانه از منقار

امیر ابن امیر و وزیر خاص رسول　　مدام محرم رازش خدا بمر وار

فلک وقار نباشم چرا که میدارم　　ز پینه های سجود درش جبین گهبار

هزار سجده نمودم ز اشتیاق درش　　جبین من شده آئینه وار نسرین بار

کند خرقهٔ او را که بر مغفرت است　　کل اولیا رگ دل بود و رشتهٔ جان تار

شود بدست مسیح آهنین عصا سوزن　　بقطع راه حریمش کسی است کعبه شعار

ز آبنوس فراهم بسی نموده عصا　　بطوف روضهٔ او مردمان دیدهٔ زار

چنان

چسان نمیبرد امان خود برم هر شب　　بدرگهش نفس صبح بسکه هست غبار

برنگ گل رخ مهر از شفق بود پر خون　　ز بسکه سود بخاک درش جبین هر بار

هزار عید شود فطره خوار روزهٔ من　　اگر بدله ربایان او کنم افطار

بکاروان فضایل ز مدح قنبر او　　درای قافله میگویدم تویی سالار

کند صبا گذر از سوی باغ بی حکمش　　برون شود ز لگدکوب طعنهٔ هر خار

قلم بصفحه فرو رفت تکل ست تیغ در آب　　بوصف معنی حلمش رقم چو شد گفتار

چراغ ماه ببزم فلک شود بی نور　　جهد ز مشعل درگاه عالیش چو شرار

ز شوق او دل پژمردگان چو خلدستان　　ز لطف او دهن تشنگان چه کوثر زار

بخط بندگیش اولیا جبین فرسا　　که هست نامهٔ آزادیٔ هزار احرار

ببارگاه بلندش چو گشت نخلی　　ببالش افسر دارا و جم چکد بر و بار

برای خیمهٔ احشام ساکنان درش　　نه آسمان بخفض زمین شود هموار

زسجده‌های جبین سای گستران جهان — عجب نباشد اگر پیش آن در افتد غار
ز ساربان نوالش رسید یک حدیم — که گشته بختیم از بیکسی گسسته مهار
توان شکوفهٔ تصویر را ثمر دادن — اگر ز روضهٔ عالی رسد نسیم بهار
بود چو دست دعاها گشاده پیوسته — دو تخته در درگاه بر رخ زوار
که روشناس بگل بخشش مه و مهر اند — صفوف بسته ز نجم ثوابت و سیار
چراغ مردمک دیدهٔ هما بادا — به بزم شیعهٔ او تا صباح روز شمار
زغیب امر خطاب حضور او بضمیر — رساند مطلع رابع که هست رنگ بهار
نسیم عدل تو جائی که کرده هست گذار — کف گیا شود آنجا چو برق نکار
ز شرم آب چو گرد آب سیا گردید — ز خوان لطف تو تا گشته ایم روزی خوار
شمیم سنبلم آید ز سایهٔ شمشیر — بجود شوق درت میکند تا هر بار
زمین دو نیم بگردد ز سایهٔ شمشیر — سپاه قهر تو هر که شوند خصم شکار

قضا

قضا از آب دم خنجرت خمیر کند — دهد بخصم تو نان از زمانهٔ غدار
چه کوثریست زلال محبتت شاها — که گشت از دو رگ وی در زمین تن انهار
نموده بال و پر خویش عقل کل جاروب — که پاکتر کند از راه مقدم تو غبار
چه نسبت است بدریا کف ترا شاها — که آب و دانه رسیدش ز ابر گوهربار
چه ارتباط زنیال بدست پر جودت — که ریزد او بکف دیگران در شهوار
بروضهٔ تو نشیند پر گشاده ملک — که روی رحل نماند نشستنشان حضار
چه نسبت است فلک را بخیمهٔ پاکت — چو آفتاب بکفش تو نیست آینه دار
شکوه قیصری از دیدها چسان نرفته — که مخلصان تو دارند شوکت عمار
بربع زلت خویش اصفیا فراغ برند — اگر ز دست شرای گناه در بازار
نگشت بهر تو تا خضر راه خضر تنها — ندیده بهره ز آب بقا سکندروار
دلم بحسرت قرب جوار می‌سوزد — که سایهٔ قدم پاکت است عرش جوار

هزار قافلهٔ اصفیا شدی گمراه | نمی‌شدی اگر از فضل کاروان سالار
رسول درگه فضل تراست یک دربان | خلیل کعبه بیت تراست یک معمار
کتابت تعلیم نقش لوح محفوظ است | دعای حیدریت عرش راست حرز و حصار
بفکر خلق تو دارم بعین خاموشی | دهان چو نافهٔ آهو خریطهٔ عطار
ز خاکبوسی درگاه عالی تو کنم | فرشته وار فلک را زمین خود هموار
اگر بگوش فلک صیت حشمتت برسد | بسان کوه ز بیم تو گم کند رفتار
بغاة جام فنا کش ز تار دامن تر | که ذو الفقار تو گردید ابر نصرت بار
ز ذو الفقار تو روشن شده است بر اعدا | دو شهپر است باین شاهباز فتح شکار
علم شود چو بمیدان رزم رایت آن | عدو قرار نگیرد سوای کنج فرار
زمین شدی فلک پر نجوم چون بجهت | ز نعل ابرش بنت بوقت حمله شرار
غبار مقدم دلدل بچشم اگر برسد | فلک فتد به پایم بشکل سطح غبار

هزار عمر رود پیش دادمی از برق | اگر ز دست تصور عنان گذشت سوار
مرا ز وصف تو کس هست فارغ البالی | که گذشته است عبور صراط بی دشوار
نهاد اگر همه تن مو میان شوم تا هم | شکست من نگذارد سپهر کج رفتار
چو غنچه تا بشکایت زبان گشا کردم | ز جا برد دل نالان من جرس اطوار
ز پهلویم بحر دوش است دل از وجون | نوا ز هر بن مویم رسد برنگ تار
ضرورتیست بجای چراغ تا رسکی | ز داغ کی شده خالی دلم شقایق وار
نهال من نکند گل ز زینت دنیا | نه هیچ سود ز آب گهر برد گلزار
به پرده دل ز رشک من است مینا ساز | صفیر نالهٔ زارم بساز غم شده تار
جهان ز سنبل رشکم برنگ دریا است | بغیر خاطر من نیست جای گرد و غبار
بسوزن است مگر رشته وار نالهٔ من | که گشت از دل پر رخنه ام چو در افکار
ز دست عقده گشایان دلم بجان افتاد | ز ناخن است مرا غنچه سان گره در کار

بود هر آبلهٔ پای من در پر آب
سرم بحجر کند غرق پای بوسی خار

ز اشک خونی من جلوه گر بمژگان شد
حق است این سر منصور کرد گل بر دار

سپید من بکند کار عکس عادت خویش
که کرده است صدایش بچشم بیدار

کدورت است دلم را ز حرف بی عقلان
شود هر آینه از عکس طوطیان زنگار

چون است ز بس تنگی مقام جاه
بکوچ اگر بنهیم رو براه سوزن وار

جسان شود طرفم کوهکن براه جنون
که سنگ حجره تنم گشته استخوان کردار

گره شده است بحلقوم خشک گوهر دل
مراست تار نفس رشتهٔ در شهوار

هزار نعره زند آن و این چو شمع خموش
ز برق فرق بسوزد دلم بود بسیار

ز بسکه درد من افزون بود ز حوصلهام
علاج نیست مرا جز دعا و گریهٔ زار

کف دعای من از جوشش اشک لبریز است
غریق آب شده گشته ام صدف اطوار

طفیل شاه رسل مستوای جمله سبل
بصدر کعبهٔ دین و بشارع مختار

بذات علت اولی و منتهای عقول
بنفس ناطقهٔ دور اولین پرگار

بعدل صاحب عدل و بحلم عثمانی
باهل بیت نبوت بصدق صاحب غار

بعاصمان صغائر با ولیای کبار
تو عفو کن ز کرم جرم راغب بدکار

بگاهوارهٔ دل طفل جان خود دارم
براه مقدم مهدی بگو که باش هشیار

چرا بدنام میسازی قضا را
بلای عشق ویران کرد ما را

چو ناو مان بر روز تیره بنشاند
مسی آلوده لبهای تو ما را

ز غفلت غرق دریای سرشکم
نگاهی کن ببین این ماجرا را

خیال ابرویت ناخن بدل زد
ز رحمت مرهمی این بینوا را

ز بیداد نگاه فتنه ایجاد
نگارم تا بکی جور و جفا را

تغافل از نگاهت میزند جوش
شمارم تا کجا بیداد ما را

محرف میزند تیغ نگاهت — دل آوارهٔ جور و جفا را
براه عشق تو بیچاره گشتم — شمارم تا بجا بیدادها را
گر از من سر زند جرم و قصوری — ز لطف و مرحمت پوش آن خطا را
وگرنه مطلع سازم ز جورت — جناب حضرت شیر خدا را
زبردست زبردستان عالم — که هر کس یابد از وی مدعا را
اگر جنبد کلید ابروی او — گشاید عقدهٔ قفل قضا را
اگر یابد ازو تایید موری — کند از پوست بیرون اژدها را
شمیم مشک میگردد ز کویش — گذر افتد اگر باد صبا را
اگر و آتش نسازد رهنمائی — که داند سر ذات کبریا را
ترحم جوش لطفش بر ضعیفان — بود امید فضلش مبتلا را
کشد قهر خدا سوی جهنم — عدوی بارگاه مرتضی را

تمام

نماید رحمتش گر آبیاری — بهاری جلوه گر گردد ز خارا
بکن ای راغب هجران کشیده — بدرگاه معلی این دعا را
بگرد روضهٔ پاک تو گردم — بده رنگ قبول این مدعا را
تمنای نجف دل میخراشد — بکش سوی جناب خویش ما را

زد دگر سنگ کفر بر ایمان — الامان الامان ز عشق بتان
دل کوه از غمم گداخت که باز — نیست گر گشته نالهٔ سوزان
گشته دیگر ز شدت نیشم — کان سیماب کلبهٔ احزان
سرد شد گرمی تنور بنوح — بسکه انگیخت دیده ام طوفان
بخیه کرد از رفو لب عیسی — هست جیبم رها دریده دهان
شیون ایجاد شد جهان دلمن — که کند گوش رعد کر ز فغان

چرخ کج فهم خاک توده شود | لب من تیر راه راست کمان
عکس آئینه را شود جوهر | پرتوی گرفت ز ضعف دوران
همدمم درغراست موسیقار | که نهد نوحه ام لب بلبلان
خواهد آئینه رونما زحلب | حال خاموشئ من حیران
بوعلی راست مرک در تشخص | که بدردم فزاید م درمان
بخیال دهان یار چو من | تنگدل نیست هیچکس بجهان
بیش زنگم که گرم پرواز است | چهره گردد چه خاک ریگ روان
کوفت برجان رسد مراکه دست | کوره دل نیک غم جگر سندان
کس بافلاس من تونگر نیست | که رسد گنج نفعم از نقصان
کشت سیراب کلبه ام زسراب | هست ازوی بهشت من آبان
مهوشانند سینه والحرام | صبر دارد ببر قبای کتان

غرض از طول او چه عرض بود | سر کذشتم که هست بی پایان
هست با این بجال من راغب | رونق دهر عارف الدین جان
تاجدار قلمرو سخن است | باج گیرد ز حاکم شروان
کاه سنجیدن وقار اوست | کاه همسنگ کوه در میزان
ششجهت کرسنه بجار بشر | دارد او در دوران خود دیگران
باد پائی که بهر راتب او | گشت گردون تنور کاهکشان
مهر زین مه رکاب قوس لجام | ابر ره برق ده شهاب عنان
سخت سم نرم پوست سینه فراخ | تنگ او راست دهر بر جولان
تا شمارش کند مگس رانی | باد صرصر زغاشیه داران

بصید منقبتش دام و دانه از منقار

بسم الله الرحمن الرحیم

زعشق بی نشان حسنش بصحرا زده دم پا را
که گردش میدهد تعلیم حسن بال عنقا را

جو وا سازیم غیر از روی او چشم تماشا را
برنگ لاله یار غرق خون کن دیدهٔ ما را

تمنا نیست در خاطر من غمگین شیدا را
هوس دارم که در کویت کنم عرض آن تمنا را

مجال گریه‌ای نیست در بزم تو مینا را
چو کف جوش پری از شیشه بیرون ریخت صهبا را

تماشا کرده در عشق سروان قد رعنا را
نگاهم یافت لذتهای دیدار دو بالا را

سواد هند در آب و گلم افزود سودا را
چو مجنون نجم بخت خویش دانم خال لیلی را

نمی‌بیند کس از بیرون درون خانهٔ تاریک
نظر افتد تماشای عدم کی اهل دنیا را

نه بیند رنگ آزادی اسیر زلف صیادم
که دام کاکل او رشتهٔ پا مرغ دلها را

ز عکس خویش هم با غیرت حسن خود آن محجوب
زند تنها درون خانهٔ آئینه صهبا را

ز جمعیت کتب شیرازهٔ اجزای عالمگیر
که در افراد کثرت نیست جز وحدت مقوا را

گل زخم آنقدر چیدم ز تیغ ابروی قاتل
که پر گل کرده‌ام از خون خود دامان صحرا را

علاج ما نباشد جز شراب خالص ریحان
خمار عشق خط سبز او در سر بود ما را

سر انگشت قلم سرخ از حنای لفظ رنگین گشت
قبای حرف تر دارست چسپان جسم معنی را

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
تبم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

بیا و لعل آن شیرین دهان از بسکه گریانم
شراب قند سازد سیل اشکم شور دریا را

دل مینا وش ار شد راغب افغان سر موئی
شکست افتد بچینی خانهٔ تبخالها ما را

بدل شو راغب طرز لطیف حضرت حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

چون در اندازد نگارم بر گلستان سایه را | سازد از رفتار خود سرو خرامان سایه را
جسم گلگونش آرد چون بجولان سایه را | سازد از عکس آن پری تخت سلیمان سایه را
بیش زلفت کرد کم جاه زنخدان سایه را | نیست نمکی در سواد آب حیوان سایه را
غافلان را رهرو یار راهبر دشوار نیست | قطع ره در خواب و بیداری است یکسان سایه را
خاکساران بسکه آزاد اند از منت کشی | کی تواند کرد از کرم ممنون احسان سایه را
شانه سان صد چاک در دل از غم وقت زند | گسترد چون بر زمین زلف تو جانان سایه را
در بلند و پست دنیا های غربت میکشد | دل بجذب شوق یار افتان و خیزان سایه را
میکند ایمن سبکباری ز گرداب بلا | کی تواند غرق کردن بحر عمان سایه را
نیست آزادگان پابند اسباب جهان | حاجت کشتی کجا باشد بطوفان سایه را
گوهر افشانی کند در دیدهٔ اهل نظر | گسترد گر نور دندان تو جانان سایه را
میکند افتادگی از قهر ظالم بیخطر | سوختن کی میتواند برق سوزان سایه را

بهتا

رتبهٔ فرشش منجر میدهد فراش چرخ | گسترد از مهر چون زیر درختان سایه را
چون لب لعل نگارم ریختن باران شود | یک شکرخندش کند یاقوت رمان سایه را
گردمی از ما تو اینها گذارد هم رهی | ترک چشمت میزند جا بک ز مژگان سایه را
گرچه گشتم پایگل از حیرت جسم نگار | دل طپیدن ها چو سرو آرد بجولان سایه را
همچو ابر از آفتاب گرم دل جمع کند | گسترد گر بر من آن زلف پریشان سایه را
شمع بزم خامشان روشن شود زیر زمین | افکند گر سرمهٔ آن چشم فتان سایه را
ناتوانی از بلای دهر فارغ میکند | کی رسد آفت ز زخم تیغ و سندان سایه را
اختلاط دلبران سرمایهٔ آشفتگی است | بید مجنون میکند زلف پریشان سایه را
راغب امشب مجمر عودی بود روی زمین | تا کند زلفش گرد شاید عنبرافشان سایه را

راغب اصلا گرمی عشق از خنک طبعان مجو
کی بود رنگ اثر از درد و افغان سایه را

چون خیار از جمع دل شد شعله در جان غنچه را — روشن است از برگ گل سر و چراغان غنچه را

کی بود حاجت دگر با زینت و نشان غنچه را — کرد ملبوس زری چون شعله رخشان غنچه را

میدرد صد جامه بر تن تا گلو گیرش شود — کرد هم تشبیه از آن گوی گریبان غنچه را

لاف همچشمی بلبش زد زان دهان گلفشان — ریخت از شبنم زرنگ ژاله دندان غنچه را

بشکفد از صحبت رنگین زبان بیوسته دل — میشود گلدسته طبع از رشته بندان غنچه را

چون به تشریف کلاهی در گلستان جلوه کرد — جوز بویا ساخت از گوی گریبان غنچه را

شد ز گلگشت تو پامال حنا خون بهار — کرده خونین رنگ کنج شهیدان غنچه را

رنگ گلبرگ از تمام اعضاست خاموش باش — چون انار از لب گشادن ریخت دندان غنچه را

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او — باز بان لال شد سر در گریبان غنچه را

در دلش صد معنی رنگین گره شد چون انار
بست جای ناله راغب در گلستان غنچه را

از آسیای چرخ فلاخن شعار ما — گرد شکستگی است نقش بلوح مزار ما

بر خنگ چرخ پا ننهد افتخار ما — گردی رسد بدیده گر از شهسوار ما

دارد تپش بسینه دل بیقرار ما — پنهان مگر ز دیده شد آن گلعذار ما

چون شمع هر سحر مژه اشکبار ما — شوید ز چشمه سار جگر پای یار ما

از درگهش نسوخت بر احوال زار ما — طاوس وا عذار نشد در دیار ما

طفلان رواج سنگ لباس جنون (درهند) دهند — دامان کوهسار بود جامه وار ما

خون شد چو نافه کیفیت جام پر شراب — لب شکن کله به تاج شهان گوکنار ما

از بس بیاد چشم کسی خاک گشته ایم — نرگس بجای سبزه دمد از مزار ما

پیری خزان توبه کند گل بباغ عمر — ساغر فته چو گل ز کف رعشه دار ما

باشد قیام خانه ما بر ستون آه — کو سیل اشک بر فکند از جا جدار ما

راغب ز ضعف طوف حریمش نشد نصیب — آخر رساند ناله در آنجا غبار ما

چو جستجوی شراب است دمادم است مرا … کفیل سایهٔ تاک سر و طارم است مرا

ز بسکه دیدهٔ حیران چو شبنم است مرا … ببال هر مژه سوی خوری رم است مرا

چو بی تو بر نفس آینه همدم است مرا … کفن بکف کف دریای ماتم است مرا

ز لست چشم که گرده حباب شیشهٔ نور … دو چشم ز گریه بحیرت چو شبنم است مرا

سرم بحشمت دارا فرو نمی آید … کسی که جام مدامم دهد جم است مرا

و لیک ضعف خمارم بیارد درد دمی … که بر جراحت خمیازه مرهم است مرا

نگشت وهم خبردار سینهٔ تنگم … مگر خیال دهان تو همدم است مرا

ز بزم راندی و بسیار بمن گفتی … تو بیش گو که هنوز این سخن کم است مرا

قدم چو حلقه بتعظیم مرگ گردیده است … ز بار منت دونان نه قد خم است مرا

شد از نقاب خورشید روی تو پر آب … مدان ز گریه غم دیده ها نم است مرا

ز تیغ عشق جراحت کشیده ام غربا … خیال گیسوی دلدار مرهم است مرا

بچشم

بچشم مست تو حالی اگر شهود مرا … چو جام باده ز افیون طرب فزود مرا

ز سود کف افسوس گشت سود مرا … صدف صفت گهر مدعا نمود مرا

ز صرف مال و متاع آبرو فزود مرا … که همچو چشمه زیان بود عین سود مرا

هوای سرو تو آورد در وجود مرا … سر دهان تو ملک عدم نمود مرا

دو چشم باده کش او ز خود ربود مرا … وگرنه ذوق می و مستی نبود مرا

ز غصه که بمسجد بهم او نمی آید … بخاک سر زده هم شد همین سجود مرا

ز بسکه مستی چشمت بلا حجی دارد … مدام تشنهٔ دیدار خود نمود مرا

برنج عربده گر با تو رفت از دستم … که چشم مست تو چون می ز خود ربود مرا

ز نالهای سحر گشاد کارم شد … شکوفه سان در دل این صبا گشود مرا

بمهر خال تو کرده بسینه داغستان … بسبزوار خط افتاد تا ورود مرا

غریق بحر سر شکم ز موج درد مپرس … جهاز گشته بطوفان ز چوب عود مرا

غبار من بسر سنبلت پریشان است / وگرنه طاقت آوارگی نبود مرا
ز آتشین رخ او دل کشیده آه بگفت / بچشم تر که بود خانه پر ز دود مرا
اگرچه رفت چو برق از نگاه من راغب
ولیک بادهٔ حسنش ز خود ربود مرا
چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما / در تماشای کیست یارب دیدهٔ حیران ما
از لباس زندگی آلوده شد دامان ما / آخر افزون کرد این نقد بقا عصیان ما
جلوه گر از داغهای سینه شد جانان ما / از بهار باغ ما گل کرد نافرمان ما
چو تهی زد اشک ما از دیدهٔ گریان ما / نوح را گوید عشق الله از طوفان ما
بیخودی شد حاصل ما از خط جانان ما / هوش ما را برد آخر بادهٔ ریحان ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما / شورها دارد کباب آسا دل بریان ما
بسکه دارد اشک ما صد جلوهٔ رنگیتر / چون دم طاوس باشد پنجهٔ مژگان ما

همچو آن طفلی که بازی میکند بالای بام / اشک ما رقصی نماید بر سر مژگان ما
از تن من سر جدا افگند شمشیر کسی / عاقبت گل کرد راغب این گلستان ما
راغب از درس محبت بسکه غافل گشته ایم / نیست غیر از سورهٔ اخلاص در قرآن ما
صد گونه زخم کرد بتن تیغ او مرا / پوشانده عشق یار قبای اتو مرا
چون نی بحلق گشته گره گفتگو مرا / پیچیده دود آه ز بس در گلو مرا
ساقی ز بسکه نیست همین آرزو مرا / روید بخاک تربت تاک و کدو مرا
گر دل چو دامن مژه صد چاک شد چه غم / از رشتهٔ نگاه تو گردد رفو مرا
تا سجدهٔ نیاز بخاک درت کنم / با دیدهٔ تر است بهر دم وضو مرا
آن طالعم کجاست که از بخت سازگار / جامت بدست بینم و گویم که کو مرا
ظاهر چگونه حال پریشان خود کنم / شد سرمه فکر زلف کسی در گلو مرا
راغب کباب شد دل بریان ز سوز عشق / گرد اند آتش غم او سو بسو مرا

زهی از مهر دیدار تو ای خورشید خاورها ... حباب باده عینک میشود بر چشم اعزها

مصفا شد بیان را بسکه آب دیگر بخشد ... گر شد گرد یتیمی انتهای وصف گوهرها

صفای گوهر دندان او چون در رقم آید ... سزد گر از رگ الماس گردد تا مسطرها

اگر سوزد سپند دل ز تاب حسن پر شر ... سراپا صورت طاوس گردد دود مجمرها

ادب گاه محبت شوخی جرأت نتابد ... کف افسوس مالد عاقبت پروانه از پرها

عجب کان نمک گردیده حسب مرقدم راغب

تبسم کرد تا بر تربتم آن شور محشرها

ز تیغ ابروی او موج دریا در طپیدنها ... ز وحشت‌های چشم او بود آهو در رمیدنها

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم ... برنگ نیم بسمل میکنم مشق طپیدنها

تواضع های آهن دل اذیت در کمین دارد ... که کار خود کند شمشیر آخر در خمیدنها

دل آشفته چون برق همه وش تپش دارم ... برنگ موج دریا رفت عمرم در طپیدنها

دل از کف برده آخر عشوه‌های طفل محجوبی ... دل و جانم بقربان حجاب آلوده دیدنها

چو خواهی سرخروئی از گریبان چاک کن راغب

که گل شد سرخرو از فیض جیب خود دریدنها

ای عشق پاک سوز دل مستمند را ... آسوده کن ز خاک شدن این سپند را

آسوده کی ز رنج و بلا رنج دیگر است ... دیدیم مبتلای فلاکت لوند را

خوش موسمی که یار بشمشیر آبدار ... سازد جدا چو نیشکرم بند بند را

آنکس که سرکشی بکند پست میشود ... آهنگ خامشی است صدای بلند را

اشکم ز شوق لعل لبش میرسد مدام

راغب شوند بیشتر اطفال قند را

عشق از بسکه زند جوش ز خمخانهٔ ما ... هست خون جگر ما می پیمانهٔ ما

حاجت شمع دگر نیست بکاشانهٔ ما ... هر نفس آه بود شمع نهانخانهٔ ما

آنقدر جوش زده گریهٔ مستانهٔ ما — که درو همچو حبابی شده کاشانهٔ ما

بسکه در شیشهٔ دل یاد خطش موج زدست — بخدا رشک ارم گشت پریخانهٔ ما

مانداریم بجز ناله و افغان کاری — ای صبا پیش گلی عرض کن افسانهٔ ما

بر گل عارض رنگین صفا جوش کسی

بلبل آسا شده راغب دل دیوانهٔ ما

چو رفتم سوی گلشن بتقلید ای غارتگر جانها — کشد بر گل شد باغ را چاک گریبانها

ز راه دیده لخت دل برنگ غنچه می‌آید — چه چشم میکشد از گل کرد از خشم گلستانها

چو آن رنگ چمن گردد خرامان جانب گلشن — شود از عکس حسنش شاخها گل خیابانها

فسان آسا بود چشم تو در گردش نمیدانم — که از بهر قتال کیست این تیزی مژگانها

ندارد احتیاج شمع هرگز تربتم راغب — ز داغ سینه باشد بر مزار من چراغانها

حلاوت میدهد امشب تماشای تنم راغب — بسان نخل خرما گشته‌ام از خار پیکانها

باز

باز فریاد میکنیم ترا — مست بیداد میکنیم ترا

بر غرورم رسید و گفت آن شوخ — محشر ایجاد میکنیم ترا

جز تو هر دو جهان فراموش است — چقدر یاد میکنیم ترا

لله الحمد گفت با راغب

از نگه شاد میکنیم ترا

زبسکه هست غم عشق یار پیشهٔ ما — بود ز خون دل ما شراب شیشهٔ ما

ز نالهای دل خویش محشر ایجادیم — که هست صور قیامت نی ز بیشهٔ ما

ز فیض گریهٔ سرشار رفته‌ایم از خود — بسان رنگ پری شد شراب شیشهٔ ما

فتاد کیست بما بسکه نشاه بخشش عروج — برنگ تاک بر آمد نهال ریشهٔ ما

بسعی باقهٔ ما گشت بست لنگ بصحرا — فتاده‌ایم براه تو بسان سنگ بصحرا

بهر پرستشم رسد کوکی ز تنگی بصحرا — ولی رسد بسر من ز کوه سنگ بصحرا

سرم فدای تو ونهادنیست ننگ ترا هیچ / بکوهکان مددی گر کنی رسنگ بصحرا
بموج حسن پری جلوه گر بسطح هوا شد / زبس توحشت عشقم پرید رنگ بصحرا
وابستهٔ قامت ادا ها / حیرت زدهٔ رخت بلا ها
از دست حنای زیر پایت / خون گشته دلم ستم بنا ها
در بحر سرشک غرق هستم / رحمی کن و بین تو ماجرا را
چشمان تو هوش عالمی برد / بدنام مکن تو باده ها را
مجنون چو گذشت حضرت عشق / سجادهٔ خود سپرد ما را
زبس دارم بسر سودای خط لاابالی را / رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را
به بزم باده نوشان اعتباری نیست زاهد را / نباشد قدر در میخانها مینای خالی را
به پیچ و تاب زلف آن پریرو تا شدم راغب / پریشان همچو سنبل کرده ام آشفته حالی را

یکی بجز زندان فانوس آتش جا پروانه را / رشتهٔ شمع است چون زنجیر پا پروانه را
صحبت روشندلان سرمایهٔ دولت بود / شعلهٔ شمع است چون بال هما پروانه را
در هوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت / دود آسا بر نمی خیزد صدا پروانه را
بوصف لعل که شد آشنا زبان ما را / که رنگ غنچهٔ صد برگ شد دهان ما را
سزد بملک جنون دم زنیم از شاهی / که دور باش بود ناله و فغان ما را
یقین بود ز پریشانی دلم راغب / که هجر زلف کسی کرد ناتوان ما را
بیا درون دلم ای بهار خاطرها / که نیست جای ترا جز کنار خاطرها
زبسکه مردن من گشت بار خاطرها / شده است خاک مزارم غبار خاطرها
نگه بروی تو گشته است بار خاطرها / که خط سبز تو باشد غبار خاطرها
هزار ناله بپا بوس اشک می آید / بمحفلی که ستمگار میشود پیدا

ز عشق تر نگاهش اگر بریزم اشک بجای گل ز چمن خار میشود پیدا

بهر کجا که گشتم آه از رخ و زلفش درون روز شب تار میشود پیدا

ز ضعف تاب باده ندارد دماغ ما گردد اگر ز نکهت گل هم ایاغ ما

جز داغ دل نشد ز خیالت دگر حصول یک شقایق است درین خانه باغ ما

شد خیره چشم ما بخط سبز یار خویش تاب خط غبار ندارد نگاه ما

بغیر از گرد خود گشتن نشد با وصل او حاصل چو گرداب از طواف خویش راهی کرده ام پیدا

ببین اعجاز حسن یار ما را از خط و کاکل که یکجا مینماید عاقبت مار و زمرد را

خاکسار یست اوج بخت مرا سجده گاهم شده است تخت مرا

خوش بهار است یک نگاهی کن خنجرت کرد لخت لخت مرا

دست بردارید از ظلم و جفا شده بر در تا سگی بیداد ها

گشت راغب صفحهٔ دیوان من نرگستان از هجوم صاد ها

تا بدید از جمال تو سحر مست مرا برده چشم چو گلبرگ ترست مرا

در ره بیخودی از وصل تو راهی گشتم شکر ایزد چه مبارک سفری هست مرا

صدای نیست یارب نالهٔ اخگر فشانم را مگر آتش ز سنگ سرمه با شکار روانم را

نوشتن نامه سوی سواری آرزو دارم قلم سازید یاران بعد مردن استخوانم را

در خیال خط مشکین بی جوانی است آخر این مشک فزان ساخته بیداری ما

به تکلم به تبسم به ترحم به ستم می توان کرد بهر نوع خریداری ما

دارم از بسکه آشنائی ها سخت می ترسم از جدائی ها

گاه در خواب هم نمی آئی بر تو ختم است بیوفائی ها

بهر محفل شنیدم یاد کارت صد حکایت را درون هر حکایت شد ز آه صد شکایت را

کند پابندی بیداد و بال رنج و کلفت را فزاید صحبت این قحبه انواع ملالت را

مگر آب حیات است آب تیغ قاتلم راغب که مقتولش سوی دار البقا فرمود اقامت را

اگر بینی بهار جام و مینا ‌ شوی زاهد بکار جام و مینا

ز یاد چشم و آن ساق بلورین ‌ شدم آیینه دار جام و مینا

عارض گلگون جانان مرا تا دیده است ‌ هر سحر خون دل خود میخورد گلزارها

دور سازید از سر خود خواهش میخانه را ‌ کرد باطل وه چشمش گردش پیمانه را

حصول زر نمی‌بینان گران سنگین دل ‌ که موم آخر نمی‌سازد محک زر را

چنان در جذب شوقش محو وحدت گشته‌ام ‌ که هر هر قطره اشکم عرق باشد تن او را

کریمی پاک کرد آلوده دامان مرا ‌ بسبب شد چشم سفیدم داغ عصیان مرا

آخر رسید از صفاهت بداد ما ‌ زین لیلة البرات بر آمد مراد ما

چو افتد در غم خال کسی از خود گذر ما را ‌ بغیر از داغ عزت کی نگردد همسفر ما را

افتد بعشق لاله رخی گر گذر مرا ‌ جز داغ دل کسی نبود همسفر مرا

از تب عشقش ز بس کردم فغان و ناله‌ها ‌ شد ز شکر کرم من بر روی من تبخالها

مرا از آیینه روشن شد بوجه رونمایی‌ها ‌ که کار خود پریشانست صورت آشنایی‌ها

ز جوش گریه چه پرسی که در فراق کسی ‌ برنگ ژاله بود دیده سپید مرا

بسکه هجران کسی ساخته بیتاب مرا ‌ عوض اشک بیاید همه خوناب مرا

برنگ نیسان شد ابر مژگان نم ‌ ریخت از بس اشک گوهرها

کی جدا میشود ز ما راغب

سایه آسا سیاه بختی ز ما

نظری بسوی من کن بترحم خدا را ‌ بتلطف و مروت بتفقد و مدا مرا

ز کدام عشوه گری بود متحیر این دل تنگ ما ‌ که هزار آیینه رو نما شود از پریدن رنگ ما

تشنه کامیهای من منت نمی‌تابد ز کس ‌ از دم شمشیر قاتل بس که سیرابی مرا

آنیست جذب عشق که از سر بکوی یار ‌ پوشیده چشم خویش روانست نعش ما

ز بس مردیم در عشق ادا زنی ‌ ز مجنونی کفن سازید ما را

یاد چشمش نمود بیمارم / سیر نرگس بود علاج مرا

ز فیضان سعادت صورت نفعش حاصل / بما هم پارهٔ نگذاشت آه از استخوان ما

خواهش ما را سیه خالش دو بالا کرده است / واقعی افزون نماید حب عنبر باده را

تو و اطوار بی‌نیازیها / من و آیین جان گدازیها

مرحبا ای دین کریان ما / قبلهٔ ما کعبهٔ ما جان ما

رهائی سخت دشوار است ازین زنجیر کاکلش را / که سودائی نموده عاقبت زلف تو سوسن را

نباشد از نزاکت تاب می نوشی دماغش را / بگردانیم اگر از نکهت گل هم ایاغش را

می برد الف قامت یکتای ترا / بخدا دل شده زین راستی انگشت نما

برنتابد حسن معذور رنگی و دوئی / حاجت آئینه نبود وحدت اسلوب مرا

کمان یار روان کرد تیر قاتل را / که اهل کوشش برآرند حاجت دل را

فزود رنگ طرب کلفت دماغ مرا / ز آستین نی آمد هوا چراغ مرا

یک نکهت برد ز دل ذوق می شبانه را / دیده گشا و باز کن قفل شرابخانه را

شود برق فغان و آه من شعله اگر در شب / چو خورشید قیامت میشود سوزان فروزد شب

فزون شد جلوهٔ رخسارهٔ او از خط شبگیر / بلی گردد درخشان ماه تابان بیشتر در شب

ز زیر برقع نیلی نماید آنچنان رویش / که گوئی از هجوم ابر شد پنهان مهر در شب

بیاد زلف او شور قیامت بر سر راغب

ز سوز دل برآرم نالهٔ پیچان اگر در شب

خانه داری چه خوش آید بمن خانه خراب / حلقه در گوش کمان نیست دلم شکل حباب

صدف چشم مرا نیست شکایت از بخت / شد ز باران سرشکم همه آغوش گهریاب

مزرع بخت مرا نیست شکایت از چرخ / شکر صد که از چشم ترم شد سیراب

کدامین جامه گلگون دیده ام یارب بخواب امشب / که آید از سراپایم بوی گلاب امشب

بسر دارم مگر سودای گیسوی پریشانی / که دود آه من دارد بخود صد پیچ و تاب امشب

تبسم سرمایه دار از گنج وصل او مگر راغب
خیال مار گیسوی کسی آمد بخواب امشب

سرو آزاد قدش بنده نواز است امشب | قصه دلبری زلف دراز است امشب
سوز دل گریه نمی کند برباد | خشک کرده بلی آتش آب
بسکه در عشق تو هستم چو حباب | چشم وا کردم و گردیدم آب
مپرس احوال بیمارم چه حالست | بچشمت بالش او را سرمه دانست
ز اگر تیغ قاتل بر میانست | مرا سنگ فسان هر استخوانست
چو شمع از کس نه راز من نهانست | بدل سوزی که دارم بر زبانست
مکدر تا نفس زین خاکدانست | چو ریگ شیشه ساعت روانست
بغفلت هم ز دشمن کی امانست | که بر روی هدف پشت کمانست
نمی بینی دو چشم آسا تو و من | بیکجاییم و دیواری میانست

خموشی میشود افغان جرس را | که اینجا سرمه بار کاروانست
بدردم ناصح از گفتار تلخت | مرا زخم زبان زخم سنانست
ز تنگی رخنها در گوهر انداخت | دهانش در سخن با درفشانست
بتیرت مرغ دل راغب نشانست
که خال ابرویت زاغ کمانست

بگو مجنون که ترک دی ای نگار انگشت | که گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت
مگر زدی بدل خسته فگار انگشت | که همچو تیغ ترا شد بخون نگار انگشت
چو گشت گرد تو از بستن حصار انگشت | فدای ماه رخت گشت هاله وار انگشت
بچشم مست تو زنهار شوخی مژه نیست | که دارد از اثر باد رعشه دار انگشت
تمام نظم جمالش اگرچه دیدم لیک | مخمس است ز دیوان حسن یار انگشت
فلک ز زینت دنیا چه خاک در رو بست | که از مسی مه بن باست بر غبار انگشت

درون دیده چسان خاک مردمان نزنند | که میل سرمه رساند بچشم یار انگشت
بخواب دیده مگر بر روی زلف افشان | که مردم از مژه دارد بلال وار انگشت
برآب خویش ثریا چه نازها دارد | تو هم چو سلک گهر از جبین فشار انگشت
گره ز بند که یارت گشاده است بخواب | که شد سحر ز شمیمش شکوفه وار انگشت
حدیث جور نوای گل مگر رقم کرده است | که شد ز سوز فغان بلبل هزار انگشت
ز سوز ذوقت او تا نوشته ام حرفی | شده است چون رگ یاقوت شعله بار انگشت
براستی بهمه تا نهاده است قدت | دراز کرده ز خود سرو جویبار انگشت
سرم فدای تو تاب جدائیم نبود | لسان تیز ز زخم تو بر مدار انگشت
ردی چگونه بسوز فراق از یادم | که از فتیله شمع رشته است وار انگشت
چه دولتیست ترا سوزش جگر راغب | که شمع را بود از شعله زرنگار انگشت

مه جبین من که عکس جلوه بر میخانه ریخت | رنگ پیمان از لب خود بر لب پیمانه ریخت
کینه چو بیهای زاهد فتنه در میخانه ریخت | پر فکند این بوم آنجا طرح صد ویرانه ریخت
الخرام ناز مستت طرح صد میخانه ریخت | گردش چشم تو رنگ مستی از پیمانه ریخت
عطر و دم بسکه گلها در چراغ خانه ریخت | عندلیب از سوختن آتش بپروانه ریخت
بر تو اضعهای دشمن وقت برگشتن مده | اره وقت چون شمشیر از دندانه ریخت
عاشق و معشوق هر دو کشته ناز تو اند | شمع هم بال و پر خود چون پر پروانه ریخت
لذت مستی بود در سیر بازار جنون | کوچه گردی بسکه طرح لغزش مستانه ریخت
شد چو موج کوهرم هموار تر پست و بلند | چون نگین بام و درم تا طرح فرش خانه ریخت
سبزه مینا که گردن میکشیدی در بهار | پیش تو شد انگشت حیرت از لب پیمانه ریخت
من فدای قاتل خویشم که راغب روز و شب | می نوشیده است خون بیکنان تا ریخت

لذت دیوان راغب برده ام در بزم یار
جای پرواز معانی فتنه دیوانخانه ریخت

گردی ز سرمه‌ات بدل خاکسار نیست　　از عکس کوه آینه‌ام پر غبار نیست

تا از برض برات لیل و نهار نیست　　خالی دماغ چرخ ز دود دوار نیست

از وحشتم بزیر زمین هم قرار نیست　　جز کان زیبقم سر خواب مزار نیست

با خواب راحتم شب زلف تو کار نیست　　چون شانه در دلم چه قدر خار خار نیست

مستی که بر سرش کله از کوکنار نیست　　در ملک عیش باده کشان تاجدار نیست

جز گرد کلفتم چو بخاطر غبار نیست　　خوشتر مرا ز شیشهٔ ساعت حصار نیست

آنرا که با صفای دل خویش کار نیست　　اندر حریم مردهٔ مقصود بار نیست

بیرون محفلیم بعین وصال یار　　کس را درون خلوت آئینه بار نیست

دل ریش سوزن مژهٔ آن مسیح شد　　پیراهنم ببار کفن رشته‌دار نیست

سر زیر تیغ او چو نهادم ز تشنگی　　خنجر بنیام کرد که این آبدار نیست

خاکم اگرچه گوشهٔ دامان او گرفت　　شکر خدا که در دلش از من غبار نیست

هر دم خیال عالم بالا بدل رسد　　ما را هوای زیر فلک سازگار نیست

آباد کرد کشور عشاق را بناز　　زلف و رخت ستارهٔ دنباله‌دار نیست

که قطع راه حق بدلایل کند کسی　　سنگ نشان درین سفرم غیر خار نیست

تنها براه عشق تو مردانه میروم　　جمعیت اهل قافله‌ام هیچ کار نیست

در حیرتم که ناله ز من چون کشید سر　　برخاستن ز بزم تو در اختیار نیست

غافل مباش دیدهٔ بینا اگر تراست　　جز نقد وصل در گره روزگار نیست

معذور دار گر ز غم عشق می تپم　　چون نبض خسته در تپشم اختیار نیست

ساقی لبا ز باده عطا کن که چنگ من　　چون دست دف نواز کم از رعشه‌دار نیست

در صیدگاه عدل قضا کبک ناتوان　　گوید چو چنگ باز مرا پشت خار نیست

از شوخی تو حیرت همه گشته است　　آئینه را ز عکس تو یکجا قرار نیست

با آنکه صد گره بدل افتاد از فلک　　شادم که غیر خنده بلب چون انار نیست

آیینه میشود طرف مصحف رخت　　　هیچ جای تیمم او با غبار نیست

باشد ستاره سوخته خال او سپند　　　فرصت بناله دگرش چون شرار نیست

حیرت منش ز حادثه دهر فارغ است　　　تصویر مرغ را خطری از شکار نیست

جز آنکه گریه آب رخم ریخت بر زمین　　　آبی بروی کار من خاکسار نیست

آزادگی است بند بلا بهر عاشقان　　　قمری ز طوق گردن خود زیر بار نیست

در دیده نظاره فکن خاک همچو اشک　　　گردی اگر بجسم تو زان شهسوار نیست

در دل هزار معنی رنگین گره شده است　　　چون غنچه جای ناله درین روزگار نیست

چشمم شمرده است بانگشت هر مژه　　　لخت دلم چه غم اگرت در شمار نیست

ای بیوفا ز حال من زار شرم دار　　　جز لخت دل بهجر توام در کنار نیست

روشن جبین چو مطلع صبح سعادتیم　　　ما را سواد زانچه خط غبار نیست

چون شاخ گل پیاله بکف باش و بهار　　　دستی که بی می است بجز شاخ خار نیست

افتاده

افتاده است بس ز پایه سخن

راغب ازین زمین دلم جز غبار نیست

یک غنچه عندلیب درین خارزار نیست　　　دل بسته ام بشاخ گلستان بهار نیست

چون شوخی جمال تو رنگ بهار نیست　　　از مستی نگاه تو در می خمار نیست

از عکس خط سبز تو در دل غبار نیست　　　پر جوهر است آیینه زنگبار نیست

کاهی بسوی من نکرد نگاه سوی غیر　　　این تیر بازگشته کم از ذوالفقار نیست

پای چراغ تیره کی اندود می شود　　　عکس رخ تو بر کمر تابدار نیست

گردیده همچو سنگ فلاخن مزار من　　　یکجا شهید شوخی او را قرار نیست

با باد پای ناله کجا همرهی کند　　　بر محمل دل آنکه جرس شد سوار نیست

سوزم برنگ شمع و تن ما کی شد زرد　　　جز سنگ سرمه در تن من یک شرار نیست

گر یار پرده از گل رخسار بر کشد　　　جز چشم اشکبار کس آیینه دار نیست

شگل کشا ز خاطر من یک گره کشا   در دل هزار عقده مرا چون انار نیست

راغب بمرحبا سخنم را چه احتیاج   جز گوهر نشسته بگوش صدف گوشوار نیست

راغب هراس از فلک بیمدار چیست

دانسته بیک روش اوست قرار نیست

ترا که وقت برآوردن خط رسیده است   مرا ز جان کنی خویش سخت دلریش است

تو گرم جلوه در آغوش و من خراب تلاش   نخوان متاع که جویم فتاده در پیش است

کدام جلوه ترا محو خود پرستی کرد   چها در آینه منظور است از رخ خویش است

دم فراق تو کیفر تلخکام کند   که زهر قاتل اگر کم بود همان بیش است

فکار گشت ز نوشین لبت زبان کلام   لسان نشان عسل زخم کاه صد نیش است

ز تیر هر مژه صد مرغ دل کند قربان   کمان ابروی ایشان از کوشها ستم کیش است

ز گرد کینه کنم فرق خاکساری را   که پاس مرتبه کار حقیقت اندیش است

اگر ز قوت شمشیر خدا رسد مددی   هزار شیر زده شکار ضعیف یک مگس است

هزار پاره بود دل چو شانه ام راغب

به بند زلف که اینجا خار تشویش است

بگیر تا زود دامن نفس بدود است   اسیر دزد دگر زان کند عسس بدود است

عبث مکن که آرایش از هوس بدود است   حنای خون دل ما ز دست لب بس بدود است

کشیده ایم گل داغ همنفس بدود است   سبوی باده رنگین تازه رس بس بدود است

حصول نعمت دنیا است باعث افسوس   بخوان اهل دول سر زند مگس بدود است

هزار رستم و بهرام شد شکار گور   ز عبرت است زمین گیر ندن فرس بدود است

مدار چشم به اسباب دولت دنیا   مگیر شکل صدف گوهر از هوس بس بدود است

بحفظ تست حصار آیة الکرسی   گرفت زلف تو دست چو خط لب بس بدود است

دل طبیبان و تن بخشند دار رسوا کرد   چو از کف تو گرفتم می از هوس بس بدود است

شهید لیلم بوقت هلاک دل بر حال   ز اضطراب بگیرد غریق خس بدو دست

قران مشتری و زهره گشته است بهم   گرفت غازه ز رخ روشنت ز بس بدو دست

تمام گشت فراق و رسید وقت وصال   دگر بناله دعا چیست ای هوس بدو دست

سلام و از ز یکدست اگر برآید کار   مکن مصافحه اطوار کس ز هوس بدو دست

عنان نفس حرون راغب از فرست گیر

که زیر حکم نمیگردد این فرس بدو دست

در غم صبح وطن شام غریبان شده است   خانه از بسکه ز رشکم بیابان شده است

سرم از تیغ کسی گوی گریبان شده است   کار و بار من دیوانه چه آسان شده است

صفحه از ذکر سخای تو نمایان شده است   که بنام تو نگین سنگ زرافشان شده است

بسکه بوده است نمکخوار لب یار دلم   تشنه شربت آن چاه زنخدان شده است

دی برلب بسملم آن شوخ مگر خندان گشت   که لب زخم من امروز نمکدان شده است

بزن

نیست کوتاهی مشاطه دران زلف دراز   شانه از دست غمش سخت پریشان شده است

نفس او را نفس باز پسین شد راغب

دم بخود غنچه از آن گوی گریبان شده است

ز سوز عشق تو شریان القلب من میسوخت   چو عندلیب که از بیضه در کفن میسوخت

ستاره سوخته این دل که جان و تن میسوخت   چو اخگر از غم لعل تو در کفن میسوخت

هوای صبح بناگوش او سمن میسوخت   چنانکه آتش لعلش چمن میسوخت

ز سوز عشق تن استخوان من میسوخت   چو آن فتیله که از شمع در کفن میسوخت

ز سوز اشک شرربار رهگذار براب   برنگ شمع جهان زین دل انجمن میسوخت

چراغ کشته برافروخت گردش نگهم   تب غم تو بس تن به پیرهن میسوخت

سرم چو شعله جواله گرد من می گشت   شبیکه دل ز برآن رخ و ذقن میسوخت

چو زلف نافه گشایش گرفت عالم را   سیاه گشت رخ مشک و در ختن میسوخت

مرا چو زوجهٔ هندی ز وج مرده فراق
در آتش غم عشقت بزیستن میسوخت

سیه چنین شدم آخر بداغ کمنامی
شرار سنگ نگین بسکه نام من میسوخت

برنگ شمع سحر کم مگر شراری بود
که فیض چشم ترم شب تمام تن میسوخت

شراب خورده و کباب از کف رقیب گرفت
چگونه داغ نباشم که جان من میسوخت

ز رسم مردم هند و بمردم از حسرت
بمرد مرده چه مردانه زنده زن میسوخت

بکوچهای رگ و پی دلم چراغان داشت
که آتش غمت این کلبهٔ حزن میسوخت

تمام بستر من گشته بود خاکستر
ز تب غم تو چو اخگر بسکه تن میسوخت

جدا چسان نشانند خاک هر عضوم
که شب غم تو ز نیرنگ جسم من میسوخت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم
زبان چو شعلهٔ فانوس در دهن میسوخت

دلم بسوز فراق غم آشنا گردید
چنانکه نی بهوا دار در دمن میسوخت

ز بس عقیق لب تو در جهان انداخت
چو کوه طور ز رشک دل یمن میسوخت

شرار سوز درون دلم چه میپرسی
که هر کجا که زد آتش یک انجمن میسوخت

دو چار گشت ز بس چشم شوخ او راغب
تمام شب دل شیدا بمکر و فن میسوخت

در اصفهان سخنت راغبا چه آتش زد
که سوز شعر تو چون برق بی سخن میسوخت

در سینهٔ من که دم زدن نیست
شکل فم لال یک سخن نیست

تا رشتهٔ عشق جز و تن نیست
چون شمع فروغ جان من نیست

ما را چو حباب زیستن نیست
تا بی شراب جان و تن نیست

در مهر لب تو دم زدن نیست
چون غنچه به لعل تو سخن نیست

صهبای طرب بهر با قسمت
این شیشه ز سنگ اقرن نیست

حیفست بحال آن مسلمان
کو خاک در ابو الحسن نیست

سودا چه کند که چون رگ و پی
زنجیر مرا چو جز و تن نیست

جز جام ز خاک من نسازند   آرام نصیب جان من نیست

زان همچو شهید میدهم جان   پیش تو توقع کفن نیست

شد عکس سرشک من هویدا   خال زنیا بران ذقن نیست

صد باره گر بکویت آیم   حرف سخت تو دلشکن نیست

در دفتر عاشقان دلدار   ای وای که جای نام من نیست

دارم عجبی که دل شکستی   در زلف تو کرده یک شکن نیست

چون شعر بلند خویش ما را   جز رتبهٔ دربدر شدن نیست

بی پرده ترم چو راز مستان

راغب رسوا کسی چو من نیست

بر غم اگر بکار من نیست   جان دادن من بکار من نیست

زخمی نه که نو بهار من نیست   داغی نه که لاله زار من نیست

از

از گریه صفای کار من نیست   جز گل به رهش غبار من نیست

جز گریه بخون چو کار من نیست   لعلی نه که در کنار من نیست

هم آخر زلف یار گشتم   جز رسوائی بکار من نیست

مردم بخیال آن دهان لیک   یک غنچه بر مزار من نیست

ناچار کشم ز جام مرگ آب   شمشیر تو آبدار من نیست

خونین کفنم ز اشک چون نیست   کان لعل ادمزار من نیست

آه موزون گرم دارم   اشعار خنک شعار من نیست

جز سجه ز خاک من نسازند   آرام بروزگار من نیست

گر ناله کشم بدار معذور   دل در کف اختیار من نیست

آشفتگیم رقم نمودند   گیسو برخ نگار من نیست

نرگس گل کرده است در باغ   این حالت انتظار من نیست

جانان رگ ابر اگر گشاید   مژگان سرشکبار من نیست

از خندهٔ گل چه کار دارم   جز گریه چو غمگسار من نیست

چون سرمه نیافت ره بچشمم   گردی که ز کوی یار من نیست

با بخت سیه چه جویم او را   این ماه به لیل تار من نیست

گشتم چو شهید شوخی یار   یکجا بزمین قرار من نیست

آن کان نمک نگفت حرفی   زخمی بدل فگار من نیست

مردم به غم ملاحت او   جز کان نمک مزار من نیست

در قحط عیش دل فتاده است   غم میخورد اختیار من نیست

در وادی بیکسی فتادم   دردا که کسی دوچار من نیست

در غیرت حسن لاله رنگ است   آئینه بکار یار من نیست

بستم چو بتار دامنش دل   آشفت که رشته دار من نیست

اشکم به مژه که شد جلوه ریز   چون طفلک نی سوار من نیست

در راه فنا دلم بود جمع   با قافله هیچکار من نیست

آئینه شکستنم بجا شد   جز من راغب دوچار من نیست

رفته است دلم ز سینه راغب   این آئینه در غبار من نیست

راغب ز تبسمش شد آگاه

چیزی بجبین یار من نیست

این سرمه نگاه ز چشم سیاه کیست   این گرد لشکر صف مژگان ز راه کیست

این یکه تاز عرصهٔ حسن از سپاه کیست   بر آسمان ناز چو مه کج کلاه کیست

سر در رهت نهادن و مردن گناه من   ناکرده التفات کشتن گناه کیست

آئینه گرد برده ز جوهر بروی خویش   حیرانم از خجالت شیرین نگاه کیست

چون خاک گل بلا همه روی زمین شگفت   یاران خبر دهید که این صیدگاه کیست

در شورش جنون رگ جان مرا که زد … فصاد دل به نشتر مژگان نگاه کیست
گر باده دو آتشه لعل لب تو شد … عمر دوباره گیسوی عنبر نگاه کیست
زابل دو دل شد آنکه به ظل او رسید … این سایبان زلف هما دستگاه کیست
جانا بگو که زنگ گریبان تو سیاه … مانند طوق فاخته از دود آه کیست
خونین کفن بجای گریبان رسیده است … راغب بصحن حشر چو گل دادخواه کیست

راغب اگر قتیل نشد از کف نگاه
در خون تازه دامن افشان گواه کیست

محتسب تا اشک سرخ از چشم این ناکام ریخت … خون چندین بیگنه این ترک می آشام ریخت
عکس می تا که بر رخسار آن گلفام ریخت … بر سر صبح امامت لشکر اهل شام ریخت
بر جام آن می که ما را جرعه در کام ریخت … شیشه مینا از طریق پاک صبح شام ریخت
ساقیم از بس می بهلو تکلف جام ریخت … آتش یا سور ما چون نی مزد در کام ریخت

بدا

بسکه دندانم ز پیری گردش ایام ریخت … ناله بر گشت حیاتم چرخ مینافام ریخت
صورت عکس گل یار از کنار بام ریخت … گر فروغش آب از چرخ مینافام ریخت
منزل مه برج آبی بود لیکن آفتاب … وقت غسل آمد که رخت خویش در حمام ریخت
گل شکر اغیار را از خنده انعام کرد … زهر در کام من ناکام از دشنام ریخت
صید کس آسان نگردد یار من سیمرغ وار … دانه چون گوهر از دل باید اندر دام ریخت
عرض حاجت پیش ارباب دول سازد خفیف … چون صدف گر لب گشا دی آبرو ناکام ریخت
شهرت سوز من و خورشید بر گردون رسید … لاجرم طشت من و او هر دو از یک بام ریخت
تا بنالم در عدم از شور غم دست قضا … بر مزارم سرمه جای خاک صبح و شام ریخت
مژده میخواران که دخت رز بجام فتنه زا … بسکه عکس ساقی خورشید وش در جام ریخت
از شکار انداز دام مرگ غافل نبود … همچو دندان در لب گور استخوان بهرام ریخت
گشت خاکم آه عرق آتش خوبان من … اشک آتش رنگ تا این دیده ناکام ریخت

مردمم از سرمه شد در دیده خاک‌نشین / رنگ فرقت بسکه آن طناز می‌آشام ریخت

شد سریع السیر تا از وهم ما با چشم پاک / زان فلک را تا بر اقلیمش طرح یکگام ریخت

لات و عزی شد سرازیر از مذلت برهمن / از ظهورش بسکه واژون صورت اصنام ریخت

راغب امروز هم مجال گفت لبها نماند / من چگویم فکر لفظش شکر در کام ریخت

بزم معنی از چراغ فکر من روشن شده است / این غزل راغب مرا چون ملهم از الهام ریخت

غازه بر رخسار آن گل نیست راغب بی‌سبب
ترک چشمش از مستی می برون از جام ریخت

در نبرد عشق چون رنگ گل زردی برخاست / گرد دل گردش چو بلبل آه سردی برخاست

در مصاف عشق با من هم نبردی برنخاست / از خاک شهیدان نیز مردی برنخاست

اشکم آید از خط زنگاری او دارم عجب / زانکه از گلهای لعلی لاجوردی برنخاست

بیش ازین خون وفاداری چه خواهد ریخت کس / خاک گردیدیم و از کوی تو گردی برنخاست

پاک

پاک طینت در فلاکت هم نمیدارد شکست / از یتیمی این گهر شکست و گردی برنخاست

هردم از مستی بسوی برود آن سرو ناز / وه باین کیفیت از میخانه فردی برنخاست

گرچه از سیل سرشکم خاک من بر باد رفت / لیکن از غم آنچه بر دل بود گردی برنخاست

چون بچشم سرمه شد زیب محفل آن نگار / حرفی از فردی و آوازی ز مردی برنخاست

چون روان شد نعشم از کویش بگفت آن بیرحم / صد کس آمد لیک از آنجا چو تو مردی برنخاست

با من دیوانه راغب خنده هم سازش نکرد / همچو من در ملک غم ویرانه گردی برنخاست

گرد باد آسا بهر سو میدوم راغب ز غم
در فراقش همچو من صحرانوردی برنخاست

دلم بوحشت آن زلف بیقرار شکست / که سر تغافل گه خود بپای دار شکست

مسلم است باو فتح در هزار شکست / شکست یافته دلها چو زلف یار شکست

به بزم باده رسید و شیشه‌ها افتاد / چه گردن عسس این پای میگسار شکست

چو لقمه از دو هم پاره جگر ریزد | ز بسکه در دلم آن تیغ آبدار شکست
ز بسکه پا شکسته کوبان بوادیت رفتم | چو سنگریزه بپایم هزار خار شکست
بیار صندل و از سر بر آر ساقی | که پای توبهٔ من از سر خمار شکست
هزار شکوه ز سیل شکست خود دارم | که موج آن صف پل جدا ز یار شکست
دو چشم من صفت گوهر آینه ناسور | ز بسکه تیر تو بسیار گیر در کنار شکست
بچشم خاک نشینان رسید و می‌بینم | که قدر کحل بصر خاک کوی یار شکست
مکن بلند خیالی درین زمان راغب | که آسمان سخن بر زمین ز عار شکست

ز بی‌نشانی خود چون دهم نشان راغب
که گشت و بر سر خاک آمد و مزار شکست

ایدل از زیج زیست من و تست | خضر در طالع پست من و تست
تا بر این بام نشست من و تست | شیشه و جام بدست من و تست

ز سنگ

ز سنگست و خیالت ببرم | نشکنم هر که شکست من و تست
چون شرر رنگ جهان صرف فناست | ایدل این ساعت جست من و تست
چه گشاییم دلا از قفس | وای زنجیر بدست من و تست
متحد هست وجود من و تو | مشکن این بت که شکست من و تست
تیغ ابرو مژه اش را گوید | خون عشاق بدست من و تست
از دو یار تو بر فتم ظالم | ملک تو مانع هست من و تست
نشأه دارد ز می حسن و عشق | این دل شیفته مست من و تست
من و تو یار گر او بجه خواهیم | عرش و کرسی همه پست من و تست
ایدل از سر قدم عزم نهیم | دامن کوه بدست من و تست
راغبا صید شدی وقت من است | اندر آن زلف که شست من و تست
کف چشمک زده پروین با ماه | ماه راغب شکست من و تست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است | خون من بیچاره حناوار بدست است

مژگان ترا از خط دنباله چشمت | سر رشته نبض دل بیمار بدست است

آئینه ز عکس عرق آلوده جبینش | مانند صدف گوهر شهوار بدست است

بر داغ دلم یک قدم از ناز نگاهش | از رنگ حنا قطعه گلزار بدست است

از سوز تجلای جمال تو شکیم | مژگان مرا آبله کردار بدست است

در حشر بدست همه کس نامه اعمال | چون شانه مرا کاکل دلدار بدست است

کی نامه خونریز من آن شوخ ببیند | از نقش خیالش خط گلزار بدست است

از بسکه شدم محو بیاد صنم خویش | چون سبحه مرا رشته زنار بدست است

در چشم رقیبان شده ام خار چو راغب
از بسکه مرا دامن دلدار بدست است

از نقاب آئینه رویت نمایان کردنیست | این دل بیتاب را پیش تو حیران کردنیست

آن

آن سر ابا ناز را در چشم پنهان کردنیست | سینه را از تیر تو در دل گلستان کردنیست

گر ملال آسا نمایان گردی ای ابرو کمان | این دل غمگین را پیش تو قربان کردنیست

گلعذارم گر نگاهی بر دل نالان کند | برگ گلها آشیان عندلیبان کردنیست

سخت بیزارم ز فریاد دلم ای سنگدل | یک نگاه سرمه آلود خود احسان کردنیست

هر سحر چاک گریبان میزنم گل شاهد است | ناله سازی عشق من فریاد بلبل شاهد است

هر سحر گردیم چاک جیب خود گل شاهد است | هر شب از زلف سیه پوشیم سنبل شاهد است

از خیال چشم مستش شعله روی تندخو | همچو مینا ناله ها داریم قلقل شاهد است

میکند ممکن محال عقل را اعجاز زلف | گر نباشد باورت دور تسلسل شاهد است

راغب از جوش سرشک چشم خونبارم مپرس
قلزم از روی میکند پهلو تهی پل شاهد است

چشمت که قدر ساغر و مینا شکست و ریخت | مانند محتسب خم صهبا شکست و ریخت

از خیال چشم خویشش که خیزد سرخوش است
مستانه کوزهٔ من شیشه اشکست و ریخت

آنچه بجام و نقل لب خویش بسته است
هشیار ای محتسب بکن اینجا شکست و ریخت

کجا در عشق او آرام باشد
که بعد مرگ هم بر سینه سنگ است

دلم از سرد مهریهای گردون
ز رنگ غنچهٔ افسرده تنگ است

مرا از زهر مار زلف مشکین تو خوفی نیست
که از خال سیاهت در کفم تریاق فاروق است

کدامین آفت میخانه یا رب شیشه ام بشکست
که همچون سیل صهبا اشک از چشم من جاریست

دی آب بود دل که بسمل نگه مست
جانی نداشتم تن او را گمان که هست

با تو آمیخته ام از من اثر پیدا نیست
همه عشرتی درین بادیه خضر پیدا نیست

از دولت ناله گریه میکنم زیست
آهم چو صراحت عزیزیست

دست تا در پهلوی من کرد تیر خون گریست
آشنا چون دیده زین ماجرا چون گریست

دیده را بر راه تو نهادن کافیست
بگذرگاه تو چون اشک فتادن کافیست

اگر در خلوت دل از فغان من هوا گرم است
بیا چون اشک بین خوناب حسنم که جا گرم است

ترا بازار رعیت گر بسوی جفا گرم است
مرا هم در بزم آتش صفت خون وفا گرم است

از بس بیابان جنون به نفسی رفت
هر ناله که دل کرد صدای جرسی رفت

مفعول مطلق بچو حجابی تراست
عالم اسم فاعله در جهان بجاست

دل از خیال خط تو غبار آلود است
چگونه اشک خیزم که خانه پر دود است

حلقهٔ زلف بر رخ یار است
مار از بهر گنج در کار است

نه تنها گل ز عشق عارضت خون جگر نوش است
که سنبل نیز از زلف تو چون سوسن سیه پوش است

خون همه عشاق چو من در سر اوست
جائیکه شفق خیز بود جلوه که اوست

مسکنم گشت نقش پای کسی
جای کرم بملک پایان کجاست

تا خیال تو غارت جانهاست
دل با هست و عشق بی پرواست

آتش عارض ترا جانان
جنبش زلف باد دامان است

آن ستمگر چنان کند قلم | رگ جانم چو رشتهٔ خونیست
از دیدن چشم تو چرا اشک نریزم | بر حالت بیمار بلی گریه ضرورست
از حال من چه پرسی تو چون وصال عنقاست | پروازم و مقامم در زیر بال عنقاست
از بلاهای ره عشق بدل پرسیدم | اشک آسا شده از دیدهٔ یاکوی بریخت
عالم دیوانهٔ بتان است | هر جا که نظر کنم فغان است
زور دو غم دم آخر چه جای کرب و بلاست | هزار شکر که اکنون نوید قرب وصال است
عکس روی تو کرد شب خانهٔ آیینه بسوخت | آتشی بود که کاشانهٔ آیینه بسوخت
برقع بروی خود مکش ای آتشین مزاج | کی شمع برق راست بفانوس احتیاج
جز مرهم سیاه خط مشکبوی یار | داغ غم محبت او راست کی علاج
یکقطرهٔ عرق ز لب بام از او چکید | بوی گلاب برابر هوا گشت از دواج
نشسته است که باهم نوخطان گستاخ | چو طوطی که نشیند بر آستان گستاخ

بکوی

بکوی دوست رقیبم نشسته می نالد | چو آن سگی که نشیند بر آستان گستاخ
دست مرا بکار کرد جان مرا بیار کرد | دست بکار و دل بیار این غم پایدار کرد
آتش گل چو مشتعل بر رخ تو بهار کرد | ابر بخنده از فلک دود ان شاخسار کرد
مرغ دل ضعیف من باز غمت شکار کرد | عذر بخشش ببر اگر کوی تو پر غبار کرد
زایچه قضا رقم چون ز خط غبار کرد
عشق خط تو حصهٔ راغب خاکسار کرد
فیض سرشک خونیم دولت آخر ربیع | معدن لعل مرقدم دیدهٔ اشکبار کرد
گر نکند ز بیکسی دفع بپهلوی من آه | ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
عربده ترک میکند هر که مریض می شود | هست عجب که جنگ با چشم تو در خمار کرد
باعث قرب من نشد حیف ز خاکساریم | خاک مرا جدا ز خود دامن او چو خار کرد
لخت دل از نمک بشست اشک من و بجای گر بریخت | تا نظرم بحسن آن چشم ملیح کار کرد

داغ من و بهار من آفت روزگار من — کز نظری بکار من درد دلم فکار کرد

بهره کاروان اشک لخت جگر رسید تا — قافلهٔ سرشک من جنبش عزم تو یار کرد

آمد و رفت صد بهار گشت خزان بباغ او — شوخی رنگ داغ غم عشق تو برقرار کرد

حالت جان ناتوان پیش تو چون کنم بیان — سرمه بکام من نهان زلف تو ای نگار کرد

تار مژه گسسته بار عقیق لخت دل — سبحهٔ اشک من فزون گریه چو از شمار کرد

خون بخورد ز غصه دل با تو ز بوسه انفعال — دست توانی کار من نقش لبم فکار کرد

وقت کهول کرد گل توبه بباغ عشرت من — ساغر باده را بجای این کف رعشه دار کرد

رنگ پریده تخت شد ناله علم تب حشم

راغب خویش را اگر عشق تو شهریار کرد

ترا مهر در بر نباشد نباشد — ز جورت مرا صبر باشد نباشد

بکش حلقم ار تر نباشد نباشد — گرت آب خنجر نباشد نباشد

نه زر سیم بده می که میل کف ابر — بچشمان اختر نباشد نباشد

شب غم بچاک گریبان بسازم — سحر وار چادر نباشد نباشد

ز نور رخت میشود روز روشن — اگر مهر انور نباشد نباشد

ز مژگان نگار خود دل را کن آخر — بدست تو خنجر نباشد نباشد

بدست جنون خار پایم ببالید — ازو سایه بر سر نباشد نباشد

فروزان فلک گر دود آه‌هایم — بگردون گر اختر نباشد نباشد

نیم گاه بسمل بخاک تر خونین — اگر فرش و بستر نباشد نباشد

ز نیش مژه خون من ریز بر خاک — بدست تو نشتر نباشد نباشد

مرا سایهٔ زلف دلدار کافیست — خط سایه گستر نباشد نباشد

بشیرین دهانی دهم جان چو فرهاد — اگر تیشه بر سر نباشد نباشد

ز چشمم فتاد اشک غماز بر خاک — گر این طفل ابتر نباشد نباشد

نهان میرسد مرغ جانم بکویت | پر و بال هم گر نباشد نباشد
دلم خوگر ناله در کوی یارست | درآنجم اثر گر نباشد نباشد
نکرده مطیع کسی زال دنیا | باین قحبه شوهر نباشد نباشد
ادای ترا دل گرفتن چه حاجت | باین باده ساغر نباشد نباشد
چه خوش محتسب ریخت بر خاک | گر این خیره دختر نباشد نباشد
برد نامه را بال پرواز نکم | برید مرا کبوتر نباشد نباشد
بگرد آب شرمم گنه غرق هستم | عبادت مرا گر نباشد نباشد
تو از ساده کی بی تکلف بکش خم | می تازه در ساغر نباشد نباشد
تمنای بوسم بمهر سجودست | درین باب محضر نباشد نباشد
مرا آتش دل سلامت بماناد | بمنقل گر اخگر نباشد نباشد
مشامم معطر شد از خال لعلت | اگر جیب عنبر نباشد نباشد

نگار دو زلف چو فتراک یارم | خطش دام گستر نباشد نباشد
بباغ وفایم شهید نگاهی | گل زخم بر سر نباشد نباشد
قیامت کند راغبا نالهٔ من | اگر شور محشر نباشد نباشد
بود تکیه بازوی حیدرم چو راغب
مرا گر برادر نباشد نباشد

گرفتم اینکه نگارم بخواب می آید | ولی بدیده کجا رنگ خواب می آید
ببزم وصل چو آن پر حجاب می آید | ز پرده ها نگهم بی نقاب می آید
بیار باده که آن نوشباب می آید | برنگ نشاهٔ بچشمم شتاب می آید
ز خوابهای زلیخا دلم بحیرت گفت | مگر بدیدهٔ عشاق خواب می آید
صبوحی زده همچون کمان کمر بسته | بعزم عربده مست شراب می آید
ز حالت دل بریان من اطبا را | خبر دهید که بوی کباب می آید

سمند ناز تو چون سیل قطره زن جگذشت / که خون بیکسان تا رکاب می آید

حیات عالم فانی بچشم اهل نظر / چه اعتبار که همچون حباب می آید

حباب وار نگه کن ز خانهٔ کف برق / مگر بفرصت عمرت حساب می آید

دلم چو آئینه هست و ز نفس ترسم / که در میان من و او حجاب می آید

چو پرده از رخ و بند قبا کشید و گشاد / غلاف سورهٔ اخلاص را کشید و گشاد

دلم جراحت تیغ ترا کشید و گشاد / برنگ غنچه که باد صبا کشید و گشاد

چه عقده ما که بود هست در دلم چو انار / هزار ناله ز ایوای وا کشید و گشاد

درون سینه نگنجد دلم ز بالیدن / که بندهای قبا یار وا کشید و گشاد

هزار پاره جگر شد کتان صفت ما را / که پرده از رخ خورشید آن لقا کشید و گشاد

شبی برون سیاه غمم نشست نگار / چو شانه آن سر زلف دوتا کشید و گشاد

بزم باده چو جا کرد ساقی مهوش / دل مراد ز سر شیشه را کشید و گشاد

خوشا شهیده که از بیکسی دم آخر / بخاک حسرت و غم دست و پا کشید و گشاد

دلم بصورت آئینه یافت حسن قبول / که چهره و سینه بر اهل صفا کشید و گشاد

بجنگ نفس ز امن بسکه خایف بود / سپر بپیش ز دست دعا کشید و گشاد

مپرس مستی الستم از حضور بیار / ز طاق شیشه نیا بزد از آنکه کشید و گشاد

شبیکه بزم می آراست یار خوش ناز / غلاف گلشن ما را صفا کشید و گشاد

بخود نما بتو چشم آئینه وا کرد / ز جوهر خندهٔ دندان نما کرد

ز زلفت شانه ناخن بند تا کرد / ببر خاک از حسد چون گل صبا کرد

شنیدم چین زلفش شانه وا کرد / گر آهو دم زد از مشک خطا کرد

بزم میکشان زاهد چو جا کرد / ز انگشت ندامت را عصا کرد

وفایت جان من رنگ حنا کرد — که عیش خویش آخر زیر پا کرد

چه گویم تیغ ابرویت جفا کرد — بناز و غمزه بر جانم بلا کرد

خموشی بسته او را خنده آورد — قلقل شیشهٔ می گریه‌ها کرد

چو زلف او بخت شد معوج ز یارم — نزول آیت کرسی نخل پا کرد

دلم از بیقراری گشت برباد — بسیمابم تپش آخر هوا کرد

سیه کوکب ز دود شد ولی شد صاف — فلک را خور چو مه پر ضیا کرد

بکف سوزن بود خار قصب دوز — چه غم گر گل گریبان را قبا کرد

عروج و قرب دولت نرم خوبست — بچشم تیشه آخر بیشه جا کرد

شود از گفتگو برهم محبت — تکلم بی سخن لبها جدا کرد

برنگ خامه چشم پیش دلدار — بعین گریه حرف را ادا کرد

کشاکش بر صدا افتد بهر کیدل — بمن این عقده آخر سبحه وا کرد

بجنگم از خط نارسته لعلش — سیه تابی زره زیر قبا کرد

شود از کوکب حسن تو شبنم دور — سپند آسا طلوع از سوز ما کرد

چو طنبور است تار چند بر تن — که وجد نغمه تشریفم قبا کرد

بجو د گل ز عرق آلوده رویش — ز شبنم خنده دندان نما کرد

بگردد رنگ رویم در غش آخر — تپیدن تا دلم را کم ز جا کرد

سبکسارم ز بار ناتوانی — ~~کهی بر کفم رنگ خا کرد~~

خورد مغز سرم چون مار ضحاک — بجانم گیسویت ظالم بلا کرد

بگردش دست از بس میهمان دوست — بهر کس جای خالی چون هوا کرد

خلل ز آشوب کی افتاد کان راست — بمضطر باد معوج بوریا کرد

شده میخانه مینای دل من — خیال چشم او در روی تو جا کرد

نه زخارت عرق آنی نموده است — نگاه عاشقان آب از حیا کرد

سلاسل حلقهٔ جواله گردید　　خون بر پاچه آتش خانها کرد

نقابم منت قالین سر مو　　تنم گل از نقش بوریا کرد

دل صد چاک من بر بخت جراح　　ز بخیه خندهٔ دندان نما کرد

شود از شمع چون فانوس پر دود　　فلک را تیره‌تر آه رسا کرد

لئیم الطبع دست آزار و خست　　ز خوان اهل دولت ناشتا کرد

نگاهم رشتهٔ گوهر شد از اشک　　تمنای بناگوش تو تا کرد

بزد آخر بجا غافل ره خویش　　که خواب پا بپا چون نقش پا کرد

مصاحب عاجز از مشکل‌گشایست　　نه ناخن بند از انگشت وا کرد

بکش دعوای فوقیت ندارم　　برابر با زمین چرخم چرا کرد

کشیده انتقام از خصم ضعفم　　بتیغش شوخ خونم را حنا کرد

غبار کین نخواهد از دلت رفت　　که نتوان زآینه جوهر جدا کرد

چو روح افسرده‌ام شب زنده‌داریست　　که تسخیر فلک با نالها کرد

برنگ مهرهٔ شطرنج راغب
بی یکخانه نتوان جنگها کرد

چون سرو کشیدهٔ آن حور شد بلند　　آه حزینم از دل رنجور شد بلند

از چشم سرمه رنگ تو نا شور شد بلند　　پر دود ناله از جگر طور شد بلند

در زلف آهم از دل رنجور شد بلند　　چون شعله که در شب دیجور شد بلند

در لشکر خطت ز دلم شور شد بلند　　بانگ جرس بقافلهٔ مور شد بلند

موج نشاط و غم بهم از دور شد بلند　　این هر دو مرتبت ز رگ انگور شد بلند

لب بستنم گشاد در حشر در جهان　　از ضبط ناله غلغلهٔ صور شد بلند

تا شور آب تیغ تو بگذشت از سرم　　موج دگر ز چشمهٔ ناسور شد بلند

یادی از آن زمان که نهال تو قد کشید　　یک شعله بود کز شجر طور شد بلند

طوفان نوح موج زد اندر تنور دهر   تا تیغ آن سپاهی مغرور شد بلند
با من بساز و کاسهٔ می ده بچنگ من   ای دلنواز نغمهٔ طنبور شد بلند
خوش جلوه کرد بر مژه خونین سرشک ما   بر نوک دار سر منصور شد بلند
خواهان باده اهل دول بسکه گشته اند   اکسیر وار قدر سقنقور شد بلند
از بس پر دعامهٔ او شکل گرد باد   از فرق شیخ تودهٔ کافور شد بلند
شور حجاز بود بجانم که نغمه وار   دست دعا ز کشتی طنبور شد بلند
مرکم ز کاروان جنون چون جدا نمود   زنجیر نالهٔ ز جرس شور شد بلند
در کیش اهل گو شد ز قوت فرو ببست   خم شدگان چو مرتبهٔ زور شد بلند
ساقی بیا که بهر تو دست دعا مدام   از برگ تاک بر رخ انگور شد بلند
آتش بشیشه بر فلک افتاد شکل برق   چون دود آه کشته ات از گور شد بلند
بر خاستی و بهر وداع تو نالها   بی اختیار از من مهجور شد بلند

ازبسکه

از بسکه زخمی تو بهر کوچه میطپد   چون سیم قدر مرهم کافور شد بلند
چون حرف خنجر کمرت قتل عام کرد   آواز سیل خون ز پر مور شد بلند
تا چشم یار ریشه دوانید در جگر   کاو از جوش باده ز انگور شد بلند
عشقم چنان گداخت که از جوع در نزار   صد شکوه پوست کنده ز زنبور شد بلند
در کام من رسید و نشد تشنگی فرو   موج سنان یار چه پر شور شد بلند
ای سید احمد از مدد غیب لم یزل   بر نصرت تو رایت منصور شد بلند
عالم ترا بفتح خداداد معترف   شان تو از مقولهٔ جمهور شد بلند
عالی تراست قدر سخاوت که دست تاک   راغب ز نیل گوهر انگور شد بلند
راغب هلال ماه محرم چو حلقه زد   از دل صدای ماتم عاشور شد بلند
راغب سمند شوخی او تازیانه خورد   چون موج می ز کاسهٔ انگور شد بلند
زان قند لب چو جوهر آینه شد طرف   راغب غبار قافلهٔ مور شد بلند

چشم نعمت بجا اسلوب نگه دون باشد — در خم نیل کجا باده گلگون باشد

در غمش مردم و برگردن او خون باشد — چون صراحی اگر از باده گلگون باشد

ایکه منعم کنی از لذت دیدار کسی — گر نشانیش بدین حال دلت چون باشد

گرچه در خود همه دارد چو دل آگه لیک — عالمی را انجمن آینه بیرون باشد

گرد باد دگر تربت لیلی برخاست — می شناسم اثر نالهٔ مجنون باشد

نامداران جهان راست نما کج طبع اند — میشود نقش نگین راست چو وارون باشد

تا توانی خم می کش که شوی فرزانه — دُرد واندر خم می مغز فلاطون باشد

خال در چشم تو کیفیت خاصی دارد — شکل آن باده که حل کردهٔ افیون باشد

سبب ناله و غم از من آشفته مپرس — چکنم دل با اداهای تو مفتون باشد

قسم اشعار مپند از غزلهای مرا — کین تمام از اثر نالهٔ موزون باشد

آشنائی نکند انقدر از غریب خویش — چشم پرخون من از هجر تو جیحون باشد

تا جدا

تا جدا از بزم آن مهر رم اطوارم شد — بیوفا سایه هم از پهلوی دیوارم شد

دل بصد درد که از کوچهٔ دلدارم شد — چون شفق رفتنش از دیدهٔ خونبارم شد

خون نه تنها جگر از حسرت گلزارم شد — که بلا نالهٔ مرغان گرفتارم شد

می کشی باعث عیش دل افکارم شد — اشک مستی عرق صحبت بیمارم شد

با امیدیکه شبستان دل افروز شد — مشعل خلوت جان دیدهٔ بیدارم شد

شورش گریه بشکر جواب مرا خاک نمود — دیده هر جا که فشاند اشک نمک زارم شد

همچو منصور سرم بستهٔ دار کرامت — که بعشق تو ز دار این سر و کارم شد

صفت سرمه زدن خاک در بیش کردیم — روشنی که زمین چشم خریدارم شد

صفت خانهٔ زین در نبود بام مرا — دست معمار قضا تنگ بدیوارم شد

تا ز نظارهٔ حسن تو جدائیها دید — دیده چون اشک بدامان گهربارم شد

گر ز کویت روم باز به پشت آیم — گشت چون دایرهٔ نقطهٔ پرکارم شد

کشتهٔ خال تو و دور بدار چشم توام — نجم طالع مگر این ثابت و سیارم شد

رنگ سایهٔ من نقش بر آن افتاده است — گروش سایه ز افتادن دیوارم شد

یار گوید که گرا طاقت وصلست بزن — آینهٔ خاک سر راه ز دیدارم شد

بر در بتکده بود آنچه کمند وحدت — چون رسیدم بدر مدرسه زنارم شد

می کشتی باعث آزادی اسباب مراست — سرگرانی ز نسیم واه چه دستارم شد

میطلبم در خود و وارسته نمیگردم آه — رفتن از خود صفت برق چه دشوارم شد

به نگاه غلط انداز توانی دریافت — از خدنگی که بجانم زده کارم شد

آه آن یار کجا رفت که خندان میگفت — راغب امروز بنظاره گرفتارم شد

فرصت توبه ندارم چکنم ای راغب

برگلو خنجر او رشتهٔ زنارم شد

تو نه آشنای عالم درد — درد دل پیش تو نباید کرد

بر درش

بر درش بخیم چه رنگ ثبات — که شدم خاک و بر نخاسته گرد

حاجت سیر باغ نیست ترا — رخت از می شگفته رنگ ورد

عاشقت را چه گرم جوشیهاست — که کشد هر نفس آه سرد

گفتم ای دل کدام رنگ خوش است — گفت با چشم خون که رنگ زرد

دل و امانده هیچ کاره شده است — در محبت شدی فتاد این نرد

بسکه یارست پیر نابالغ — آب رفته بجوی باز آورد

زن این دو رحمت ناپرواست — زوج او پی حمیتی را فرد

این چه دوست الالای یارب — حمله بر مرد میکند نامرد

گرم شب تاب و راز معقد — آب و تاب آورد بوقت نبرد

آتش می دوای راغب لبت

خون او بسته یخ بموسم برد

از شرم نطق شیخ نمرمونه بند شد — چندین دهان شانه بروز سخن بند شد

عشقت هزار رخنه مراد رجگر فکند — و ما ز ناله آه چو نی بند بند شد

یارب کدام غنچه دهن سوی باغ رفت — کز جوش نهرها چمن آئینه بند شد

آسوده کی ز رنج و بلا رنج دیگر است — بسیار مبتلای فلاکت لوند شد

شکل نهال نرگس به گل لعبه نگاه

راغب بدیدن تو مرا بند بند شد

رقیبان تا میش در جام کردند — دلم چون نافه خون آشام کردند

مگر هم پایهٔ زین خانهٔ ماست — که پیوند درش از بام کردند

چو فیض صحبت مینا مدام است — کفم ور دست بر جام کردند

نیاید بر زمین بابم ز شادی — که با او دست بوس انعام کردند

دلم را در سواد زلف خوبان — غبار آلودهٔ صد شام کردند

بهم آورده درد کمجهان را — درون سینه ام دل نام کردند

شکار انداز دام حرص تا کی — بگور آخر سر بهرام کردند

برنگ خانهٔ زنجیر راغب

بنای قصر مالی بام کردند

ز نامردی بود آنانکه سامان تماشا تر دارند — کز انگشت نی انگشتان فزون بند دگر دارند

بدور چشم تر مژگانم اشک چون شرر دارند — که کوکب بر لب آب روان عکس دگر دارند

بدریای طمع ای آشنا کشتی مینداز ای — که اهل حرص دل را غرق گرداب گهر دارند

چو حیران باد فرقی کو بکوهستان زین دولت — سپاه لشکر ما بسکه بندوق و سپر دارند

بکام دل کهی خندان نمی بینم مر ایشان را — برنگ غنچهٔ لب بسته گره با کیسه زر دارند

جهاز اغنیا بر خانقه لنگر نمی گیرد — که از دریای پر موج حصیر ایشان خطر دارند

بدلم گلعذاری می آید — در خزان این بهاری می آید

زلف واکرده یار می آید　　بوی مشک تتار می آید

سوخت دل بازبسکه عشق کسی　　اشک من چون شرار می آید

زبس در سینه‌ام هردم خیال آن میان باشد　　ضعیف و لاغرم چندانکه مو بر تن گران باشد

بوقت نزع بر بالین گر آن آرام جان باشد　　عزیزان رفتن جانم مرا الحق روان باشد

غم عشقت الهی در دلم پنهان چسان باشد　　که از شمشیر او چون گل قبایم خونفشان باشد

تا بر رخت نمود خط مشکفام شد　　بیمار گیسوی تو بگفت آه شام شد

از دیده ریخت این دل و عمرم تمام شد　　آخر نه از من آن بت عیار رام شد

آبم ز تنگ فرصتی دل که چون حباب　　تا چشم واکنم همه کارم تمام شد

هیچ گوئی زخمی صید ستم حالش چه شد　　بسمل من اندکی جان داشت احوالش چه شد

مرغ جان کز سوزش اموا غم بر باد رفت　　سادگی بنگر که میگویم پر و بالش چه شد

دل بهجر تو آب خواهد شد　　دیده هم چون حباب خواهد شد

جان

جان من میکشی بغیر مکن　　جگر من کباب خواهد شد

دور شراب من ز رشک مدام شد　　ناکامیم نگر که همین می بکام شد

بشکست شیشهٔ دل و صهبای عیش ریخت　　ساقی گذشت و قلقل مینا تمام شد

سرم قربان آن ابرو کمان باد　　که یک تیرش دلم را داد بر باد

بلای کاکلی پیچید بر سر　　دگر از دست ظالم شانه بیداد

لب او جان تبسم باشد　　دهنش آن تکلم باشد

راغب پیش آن مست تغافل

ناله‌ام همچو ترنم باشد

شیر گیرست آهوی چشمت　　ساغری کشیده می آید

در عدم هم گلی نیاسوده است　　جیب طاقت دریده می آید

مژده ای دل بتو غمخوار رسید　　نامهٔ نامی دلدار رسید

بود مکتوب توام بال هما ... تا که هم دولت بیدار رسید

به بزم وصل ز اشکم نقاب واقع شد ... میان یار و من آخر حجاب واقع شد

هزار حیف که از دیده یار پنهان شد ... دگر ز بس فغان راکه خانه ویران شد

آرزوی در دلم باقی نماند ... آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

قاتل که دوشش پر پیکان در دهان رسید ... چون ماهی قزل اله خنجر طپان رسید

آشفته زلف را ز نظر بیخ آید ... این خواب پریشان را تعبیر نمی باید

دام گیسوست مرغ ندارد نگه ولی ... هر جا شکست زلف تو صد دل اسیر کرد

میکشد بار الم خاطر ناشادی چند ... از بلای نگه نرگس شیادی چند

چو حال خویش گفتم دست خود مالید و آهی کرد ... بحمد الله عشق من بجان یار راهی کرد

چسان شهید ترا آتش امان باشد ... تب تو نمک پاش زخم جان باشد

جرم ما چیست صاف فرماید ... بنده پرور معاف فرماید

زبعد خاک گشتن هم دلم چون اخگری باشد ... برنگ آتش پنهان که در خاکستری باشد

حرفی اگر نزد تو من خسته باک نیست ... نالان ترم از آنکه نگاهی نمیکند

هر که مجروح تو ای کافر باشد ... مژه بر هم نزد و آخر شد

به یک نگاه دل و جان بسوی جانان شد ... دگر ز بس فغان راکه خانه ویران شد

مردم و بر من صنم مایل شد ... خاک گشتم سنگ هم حاصل شد

رفت یاد روی توام بیگانه شد ... صحرا ز سیل اشک من آینه خانه شد

وصف چشمش اگر رقم گردد ... شاخ نرگس سبز و قلم گردد

لعل شیرین کسی ای غ ... شربت ورد و شکر باشد

صحبت دریادلان بخشد کمال ... بحر عمان قطره را گوهر کند

شهادت گاه شد از غمزه اش دار جهان زاغ ... سنان تیر مژگانش چه زهر آب افتاد دارد

نقش تو بدل نشست دارد ... حسن تو چه بند و بست دارد

وصف آن لبهای خندان نمی‌کنیم رقم / بر طلای کاغذ برق از سواد برشد

دل ز تلاش موی کمر تا عدم رسید / آخر بسعی شانه میانش بهم رسید

زخشم لب از دل آتش ای شغال می‌آید / بقا تا باده دارد بر سر من خاک می‌آید

مرگ ما آنگه تماشا می‌کرد / جان کنی کاشت تماشایی کرد

چو از گداز محبت بکویش آب شوم / حباب مرا خبر از گذشت سر من بکنید

دل برداغ مراد دید بگفت آن ظالم / راغب از باغ وفا خوش ثمری پیدا کرد

عمر ما را گردش دامان اشکی کرده اند / چون نگاه واپسین مهمان اشکی کرده اند

آه از بخت سیاهم کام دل حاصل نشد / قطرهٔ خونم نگار دامن قاتل نشد

اصحاب مصطفی که شریک محبت اند / مانند چار تخم همه یک طبیعت اند

خونم ز بیتابی این دل که غنچه وار / فرصت نداد عمر که آه دگر کشد

جواب نامه قاصد بعد مدت یک کتاب آورد / هزاران شکوه و دشنام و انکار و عتاب آورد

خندهٔ صبح اجابت شد مرا موی سپید / بر گشتم تا دعای من به پیش او رسید

عشاق تو در خاک عجب ولوله دارند / چندان که بهوارهٔ خود زلزله دارند

کفر و ایمان یک اصل میباشد / موز توام ده گل نمیدارد

آتش بدل زدو خور و خوابم حرام کرد / عشق تو شعله رو همه کارم تمام کرد

بگرد عکس جمالش برنگ مشعل طور / سپند سوخته از خال او دل رنجور

کنی چگونه جدا ای چراغ آتش طور / برنگ رشتهٔ خویشی نمیشوم ز تو دور

برنگ کوزهٔ دولاب رقص میسازد / بیاد نرگس مست تو خوشهٔ انگور

مپرس حال لب یار را که از کفن راغب
نمود خندهٔ دندان نما بما لب گور

عبث در آرزوی تیه الجوان گشتیم پیر / چسان بشنیده ساعقه شود بری تسخیر

تا جدائیم ز بزم اهل ضمیر / خواب ما بیم فتاد بی تعبیر

عشق گردد اگر گریبان گیر ... همره عاشق است چون تقدیر
زهره از چشم سرمه آلودت ... چکنم نیست طاقت تقریر
مترس ای قفس آخر سینه افگار ... که طوطی دل من هست مرهم زنگار
زنقد داغ محبت پر است چون ماهی ... چو آستین نبود دست من تهی زنهار
چو باز چشم مرا میل سرمه سوزن گشت ... که دیده دوختنم شد فزایش دیدار
از غریبی شد چراغ تربتم ... آتش پنهان هر سنگ مزار
از کدورت سینهٔ صافان فارغ اند ... شیشهٔ می را کجا بیم خمار
ساقیا گر خم نباشد جرعهٔ ... موسم ابر است و باران بهار
آفتاب به گوهر گوشش نگر ... می نماید همچو خورشید سحر
داغ چیچک نیست بر رخسار او ... عکس داغ سینه ام شد جلوه گر
شد یقین چون نظر افتاد مرا بر شمشیر ... که سپاهی پسرم کج روشی داشت خمیر

بالین

بااین همه عجز و خاکساری ... هستیم غبار خاطر یار
رزق سخن میشود نصیب دگر ... شکم من بود تنور مگر
گل خورد پی نکهت خون جگر ... کشد آئینه ز غم خاک بسر
در مصحف خط و خال تو ای یار گلعذار ... ریحان شود اگر بنگارم خط غبار
پس چون روم به پیش داور براق در بر ... خونریز عاشقان را ظالم نوشته محضر
کهکشان نیست بر فلک راغب ... دست ظلمی بعالم است دراز
بهوای رخ خورشید نمایش چون صبح ... میهمان نفس چند بود جان عزیز
بعنقا همدمم در گوشه گیری ... کند همجنس با همجنس پرواز
خط سبز تو مرا برگ نیاز است هنوز ... زلف هندو روشت بنده نواز است هنوز
راه نماییهای دل را یکدل آگاه بس ... خضر راهم مولوی حضرت وجیه الله بس
راغب از لعل لب میگون او ... آتشی افتاده در جانم که بس

حق گو فتاد تا دل منصور وار خویش | در زیر دار میکشد از انم عذار خویش
مردیم تا بعشق خط گلعذار خویش | کردیم همچو کان زمرد مزار خویش
بوسم هزار بار دامان نگار خویش | یابم چو طفل اشک اگر در کنار خویش
جانم گرفته است کنار از کنار خویش | خاک افکنم بزند که با نگار خویش
امشب که داغ هجر ز تعداد خارج است | سازم چگونه داخل روز شمار خویش
از شادی وصال تو آمد اجل ببر | نقد حیات خود کنم امشب نثار خویش
باشد بصحن باغ تو تا یادگار من | کشتم برنگ لاله دل داغدار خویش
دارم لباس زینت خود عشق گلرخی | داغ تن است پیرهن بوته دار خویش
در محفل نگار بخوانم ز افتخار | اشعار آبدار جواهر نثار خویش
گل کرد این بهار پس انتظار ها | بشگفت دل چو غنچه ز زخم نگار خویش
از گریه آبرو همین افزود چون گهر | راغب چو غنچه خنده نشد سازگار خویش

میگذارم

میگذارم همه شب در طلب دلبر خویش | تا منور کنم از پرتو او بستر خویش
یاد روزیکه برخسار تو از غایت شوق | میزدم غازه گلرنگ ز چشم تر خویش
در شب هجر کسی هیچ مپرس از من زار | دارم از داغ دل خود چمنی در بر خویش
سرو ناز تو بگلشن چو خرامان گردید | غنچه آورد پی نذر تو بیرون زر خویش
تا سر کوی کسے گریه رسانید مرا | در رهش اشک روان یافته ام رهبر خویش
گریه ام میکند مرا مدهوش | اشک خونیست با شراب بجوش
لعل و آتشم ز لعل کسے | دل من سوخت آتش خاموش
شده از عکس چشم میگونت | آب آئینه ها شراب فروش
بدام بیخودی افتاده ام در عین آزادی | اسیرم کرد تا قید فسونگ چشم فتانش
زبسکه محو خیال تو شد دل راغب
سیاه خیمه لیلی بود سویدایش

ز منع گفتگو لکنت کند نی جوش صهباش
سخن چسپید بلبها بسکه شیرین است اعضایش

داشتم وای ازو امید غلط
بود این قفل را کلید غلط

تا ریخت آتش رخ او در دلم اخگر
از شام تا سحر بگدازم بسان شمع

عالمی شیفتهٔ نرگس شهلا در باغ
من بکیفیت چشمان تو شیدا در باغ

بسکه برداشته پنبه مینا در باغ
رنگ گل ریخته از حسرت صهبا در باغ

سیر گلزار دلم طرفه بهاری دارد
چه ضرورست ترا باز تماشا در باغ

مگر از حالت حیرانی من یافت خبر
یار زد آینه را بر سر خارا در باغ

نیست دیگر در تن من جای داغ
بعد ازین نه داغ بر بالای داغ

افزون شده جراحت جانم بیاد زلف
افشاند مشک سوده بداغم سواد زلف

ای خوشا حالی که من از آب شمشیر کسی
حلق خشک خویش را سیراب میکردم بذوق

از تاب مهر روی تو ماند کباب خشک
دارد برنگ نافه دلم خون ناب خشک

سرسبز

سرسبز کی شود سخن خشک طینتان
کی سر کشد نهال ز جیب تراب خشک

خودداریست باعث رونق ضمیر
دارد گهر روان گره ماهتاب خشک

جز آبروی عشق اثر نیست زهد را
رنگین نمیکند سر مو هم خضاب خشک

پوشد چگونه عادت طبع فرومایگی
تا تر کنم ز تر نشود در سداب خشک

ای عید من معانقه با زاهدان مکن
چسپیدن بسینهٔ صافی ثیاب خشک

از بس گذشت تیر تو چون برق از جگر
گردم تلاش زخم ز بوی کباب خشک

دیدی مگر زراوت بادام چشم یار
شد بر طرف ز نیمهٔ تو زاهد خطاب خشک

اعلال میرزیست دهان لئیم را
آید برون عفونت گو از جواب خشک

تردامنی مکن پی مال ای عجب جاه
کمتر بود ز تر نجاست کلاب خشک

راغب چگونه از ره خشکی بگنج رسم
دریا صفت دراز بود این طناب خشک

طینت پاک تو تخمیر شد از جان نمک | الله الله توان گفت ایمان نمک
عرق بسکه قضا ساخته شایان نمک | باشد اکسیر شدن لازمهٔ شان نمک
دارم از عشق صفای رخ آن کان نمک | دیده و دل صفت آینه حیران نمک
بفراقت مژه از اشک من ای کان نمک | کاروانیست پر از جنس نمایان نمک
موکب حسن نمک ریز تو تا جلوه نمود | علم افراشته آنسوی فلک شان نمک
قلمی شوره گلکم چه نویسد وصفش | که قضا ساعد او ساخته طوفان نمک
کشتی چشم من از بند دل و غم یار | بار دارد ز شرر کم همه سامان نمک
چو حبابی نهان تو چه نفع بخشد | شورش گریه ام انگیخته طوفان نمک
خط بگرد دهنت وه چه تماشا دارد | لشکر زنگ بحر آمده جویان نمک
شور حسن نمکین تو ز اشکم چو شنید | بحر شد غرق ندامت صفت کان نمک
همه شیرینی ز نمک و چو سما هم نمک است | غیر تلخی نبود راغب ازین کان نمک

نیم در رند که از عشق دل تنگ | پس از مردن بود در سینه ام سنگ
شکوه پادشاهان دارم از عشق | بود تخت روانم رفتن رنگ
علاج سخت مزاجان بجز کرختی نیست | بلی تنگست ز فولاد می پذیرد سنگ
ز سوز عشق در آید بباغ گر بلبل | برنگ شعلهٔ شمعی فروزد آتش گل
چه بوی مشک ز انفاس هر جرس آید | رسیده است مگر یار عنبرین کاکل
مصدر رند گاهی از خیالش که شوم | صرف اوقاتش بود در درس باب انفعال
غازه بر عارض نمکین عرق زیر کسی | هست گویا لب آب گل نیلوفل
سر بکشد ز آتش حسن تو اشتعال | دارد رخت هنوز بآئینه اشتغال
شنیدم کشتهٔ ناز تو دم میزد که بسمل | که زاد آخره دارم همین نظارهٔ قاتل
لاف همچشمی او گر زند گل بر گل | عندلیب از برخود داره نهد بر سر گل
در ره غم فتادهٔ دیدم | که همیرود ز عشق تو دی دم

نباشد خبر حدیث حبیب اینکه من دارم | چو دل شد سورهٔ اخلاص قرآنیکه من دارم

چه خندان العبد قلم قطره زن میگوید انجلا | که شد رشک شفق مشتاق دامانیکه من دارم

عجب نبود اگر از دست اسرافیل صور افتد | ز باد تند واویلاه افغانیکه من دارم

بمالد دیده ها از دست مژگان مردم چشمم | اگر گردد مقابل عشوه سامانی که من دارم

زنی تا تخم سازنم ز سر می خانه ابر باد | حباب آسا بست طرز باده نوشانیکه من دارم

جفای دهر چندان از بخت راغب خون آشامم | که چون تاک بریده شد رگ جانی که من دارم

سرودم غزل در پردهٔ آهنگ دل آمد

که راغب بست او فهمی غزلخوانی که من دارم

شکم ز لخت آخر چشم گریانی که من دارم | نکرده این بنیه حفظ و غلطانی که من دارم

نه در دل ماند از عشق جانانی که من دارم | ز مینا شد برون صهبای جوشانی که من دارم

گریبان چاک گردد دیده ام از دو اشد مژگان | گر آید شهسوار برق جولانیکه من دارم

دل سیپاره ام دست که این طفل شوخ افتاد | که برهم کرده است اوراق قرآنی که من دارم

ز صلب تاک دخت رز مگر طفل بر شکم زاد | که مست افتاده در مهد گریبانی که من دارم

حباب آسا شناور شد بسیل بحر اشکم چرخ | چگویم ماجرای چشم گریانی که من دارم

چو گشت زندگی آخر شود جانم رود بر باد | فرو ریزد برنگ ژاله دندانی که من دارم

مزارم تا بدان گشت و کفن فانوس شد چون شمع | فتاده در غدا سوختن جانی که من دارم

کنم تسوید وصف رویت از کلک سیه زلفت | دوات نافه باید بهر قرآنی که من دارم

مزین با حنا انگشت شمع از شعلهٔ خود شد | مراهم زینت افزوده آه سوزانی که من دارم

بعین گریه غم چون نریزد لخت دل راغب | لزوم ژاله دارد جوش بارانی که من دارم

بعالی فطرتی سیوم غزل تحریر کن راغب

تلاش تازه میخواهند یارانی که من دارم

جهان را کرده دریا چشم گریانیکه من دارم | بعالم شورش افکند این نمکدانی که من دارم

سر افکندم چو پیش از شرم عصیانیکه من دارم
شده محراب طاعتها گریبانی که من دارم

کشم از سنگ طفلان آتش داغ جگر سوزی
که سودا انچه گردد در بیابانی که من دارم

کجا داند صدف پیوسته گوهرها نهان کردن
بریزد اشک آخر چشم گریانی که من دارم

سرشک خونی از بس در غم لعلت روان کردم
بچشم شد رگ یاقوت مژگانی که من دارم

ز بس وصف شکرخند لب نازک رقم کردم
شکر زد شد ز موج لعل دیوانی که من دارم

قناعت طامعان را بر متاع خود نمیباشد
نشد بر ریق قانع حلق عطشانی که من دارم

حیات جاودانم داد اعجاز کمان او
که دل بر سوزن عیسی است پیکانی که من دارم

قوی کرد است تیر اندازی جانان تن زارم
که مغز استخوانم گشت پیکانی که من دارم

بداغ لاله شبنم مرهم کافور میگردد
شد اشکم پنبه بر زخم نمایانی که من دارم

برنگ طوق قمری ماه نو را تیره تر سازد
رود گر سمت گردون آه سوزانی که من دارم

چو سوزن کی نماید بخیه چاک خامه را نالش
بر غش اولی بود از رشته دارانی که من دارم

صدا خیزست هر یک مصرع پیوسته ام راغب
چه سنگین است معنی های دیوانی که من دارم

بیا راغب مکن فکر غزل بار چهارم هم
شود تا هدیه وقت پسندانی که من دارم

نگنجد مردمک در چشم گریانیکه من دارم
ببالید از تراوت تخم ریحانیکه من دارم

عرق بر آتش تب کار روغن میکند چون شمع
گداز د جان بسوز عشق بحرانیکه من دارم

اگر مانی کند از موی چینی خامه تصویر
بصورت ناورد حال پریشانیکه من دارم

چو شمع از شعلها برگ سمن گردیده است امشب
بسوز دل روانست اشک غلطانیکه من دارم

پر از دست تهی سرمایه او آستین آراست
مگر شد کیسه دلاک همیانیکه من دارم

بمغز هر سخن پی می برد با استخوان بندی
هما آسا بود طبع سخندانیکه من دارم

نگردد کم از اشکم سوزش داغ دلم راغب
که این روغن کند روشن چراغانیکه من دارم

پس از عمری برغبت گشت راغب بر سر خویشتن
تمکر اول و آخر پشیمانی که من دارم

تمیز شتم ز جنگ یار از غیر جدا اینها — سپر بر سینه باشد داغ هجرانش که من دارم

بهوی از تعلق چون نی آزاد است آغوشم — تهی از خویشتن لبریز فریاد است آغوشم

سر دار الم گشته است در عشق بر و دوشم — که من از داغ هجران همچو طاوسان زره پوشم

بیا بنشین جدا دیدن بلبل شنیدن شد فراموشم — که شد چشم سپید از گریه مینا گوشم

درون دیده ام خواب بی افسانه در جوشم — مرا از بالش یار است یا رب پنبه گوشم

سماعت گشته از آه و فغان یکسر فراموشم — نبود ایت ز خشکی مغز سر شد پنبه گوشم

بصید عندلیب مغز نایاب سرگوشم — قفا چون سینه باز آفریده دام بر دوشم

ز بس از سینه مینا بود دلکوب در آغوشم — بصید بلبل مستی ز تارش دام بر دوشم

من دیوانه در بزمت برنگ شمع می‌جوشم — گهی با ناله گویا یم گهی از گریه خاموشم

ز بس از شور رندانت دو عالم شد فراموشم — بذکرش چون صدف گشته است گوهر پنبه گوشم

نمیدانم که داین گلبن آمد امشب — که همچون ماه نو بالد باستقبالش آغوشم

بنگ

برنگ دختر رز لب بلعل می نهد گستاخ — اشارت گر کنی ایمان رود چون قدح نوشم

من از بی‌مالی گردون نمی‌ترسم نمی‌خواری — تمام اعضاست همچون دانهٔ انگور در جوشم

بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن — بجرات از سرشک خون فشان خویش گلپوشم

بذوق می ز بس از دست رفتم من بپای خم — سبو آسا برد هر کس بلغزت بر سر دوشم

بجان کندن نیم غافل ز یاد ساده لوح خود — نگین دل نشانش بسکه گردیده است منقوشم

مرا معذور دار از وعظ بی‌تاثیر ای واعظ — که من در عین هشیاری چو چشم یار مدهوشم

چگویم بیکسی تا دم مرگ ای کمان ابرو — که جز زخم سنانت نیست دلجوی در آغوشم

حدیث بهر گوهر دندان او یار چه شور انگیخت — که لبریز است از در خیالش چون صدف گوشم

خیال عالم رنگ خطش بر عقل زد شبخون — که من در بزم مستان گوکناری خود میپوشم

بظاهر شعله آسا سوختن ننگ است عاشق را — نهان سوزم چو اخگر از گداز دل نمدپوشم

حصار عافیت بر بسته و قالین چه می‌جوئی — من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

چه آرامست در هم بستریهای جنون غالب   مگر چاک گریبان نگشاد بال آغوشم

برنگ خواب مخمل راحت دنیا بود غالب

ندارد حاجت تعبیر این خواب فراموشم

عنقا تلاش مو کمر بندمان شدم   با کاروان کشش عدم از پی روان شدم

کنه حدیث چشم ترا ترجمان شدم   با رمز غمزه داغ خود خوش بیان شدم

گاهی بهار گشتم و گه بوستان شدم   دیوانه وار هر چه جنون گفت آن شدم

در نزع هم بگو چه آن بدگمان شدم   در خانه جا نداد و من آخر زبان شدم

روزی نشد بهای وصال تو زین الم   لاغر شدم چنانکه تمام استخوان شدم

برگشتگی ببین که بجز گریه نامدست   چون بهر انبساط سوی زعفران شدم

گر تشنگی رساند بجایم هزار شکر   کز حلق خشک بر دم تیغ فسان شدم

آن مو کمر چو بست باخراج من کمر   جان پیش او گذاشتم و از میان شدم

گلگون

گلگون حسن او چه بلاهست برق تاز   کان گرم جلوه گشت و من آتش عنان شدم

در راه عشق قافله سالاری جنون

غالب بناله خود جرس کاروان شدم

با ناکسان ببزم کسی شعر خوان شدم   آخر ردیف قافیه شایگان شدم

در خاک و خون ز تیر نگاهش تپان شدم   از زخمها بهار گل ارغوان شدم

آخر بوصف لعل تو شیرین بیان شدم   بلبل صفت بمنبر گل خطبه خوان شدم

شکل شکوفه تنگدل و پرفغان شدم   ای وای کل گشته حریف خزان شدم

هم صحبتم بغیر چو افیون بجام می   سرخانم و ز راه غمی آشیان شدم

وضع سبک ببزم بهیم آبرو فزود   شکل کدوی خشک ز صهبا گران شدم

تیرش پریده بال و پرم ریخت بر زمین   در دست او چو تیر زاغ کمان شدم

چشمم ز رشک خنده دندان نما کند   تا در جنون مصاحب غم شادمان شدم

زانسانکه غمزه دست من اند و بکین شکست — من هم ز دست درد و غم آتش بجان شدم
چیدم غبار قافلهٔ رفتن حیات — آئینه وار تیره نفس از نشان شدم
چون نور انجمی که شود گم در آفتاب — تا یار شد عیان ز غم و غش نهان شدم
پیک جنون رساند و عا جیب صبر را — در بزم مه رخان بقبای کتان شدم

افکند شانه زیر زمینم ز زلف یار
راغب ز دار حرب بدار الامان شدم

غنچه سان در سر کویت چو با فغان رفتم — جلوه کردی و چون گل ز گریبان رفتم
در سر کوی تو ای نوگل خندان رفتم — عشوه کردی و با چاک گریبان رفتم
اشک خونین چو فرو ریختم از جان رفتم — بزیارت که این گنج شهیدان رفتم
جان دهد جاذبهٔ لطف مسیحا نفسان — همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
باامیدی که قدمبوس تو حاصل کردم — نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم

طفل

طفل اشکم که ز گهوارهٔ دل گریه کنان — از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
کم شد از کثرت مستی ره کاشانهٔ من — تا بنظارهٔ آن نرگس فتان رفتم
تا بچاه ذقنش خضر رهم شد بختم — تشنه بودم بلب چشمهٔ حیوان رفتم
موی تو رشته صفت داشته پیچیده عروج — آخر الامر چو گیسوی تو پایان رفتم
نیست در گلشن امکان گل عشرت که چو بید — با قد خم رخ پرچین تن لرزان رفتم
آب و آتش بهم اعجاز رخت کرده قران — من هم از دیدهٔ گریان دل بریان رفتم
تیر قدش بکمان داری ابرو چو رسید — عید شد بر من غم کیش و بقربان رفتم
سنبل آسا من آشفته بگلزار جهان — آنچنان جمع نگشتم که پریشان رفتم
کعبهٔ عشقم که بکویت دهم از رستگی — آخر از درد و الم خون دل افشان رفتم
جوش مهتاب بکویی که ز سنگ از سر راست — در ره او بچراغ دل سوزان رفتم
طالع غمزده‌ام ای راغب بمجمر دود — شمع سان داغ بدل اشک بدامان رفتم

چون شمع رخ به دیدهٔ پر آب شسته ایم | زین آب دل که از سر خواب شسته ایم
از دیده گر سپیده چو در خواب شسته ایم | تا سوز آن ز اشک به تیزاب شسته ایم
نی دست تیغ یار بخوناب شسته ایم | گر قحط خون بشرم ز زرداب شسته ایم
خالص نگشت نقش درست ز قلب ما بانک | از گریه نقش عجز به تیزاب شسته ایم
ثروت تمام بذل جهان کرده چون صدف | دست توقع از سر اسباب شسته ایم
ما از زلال وصل تو باید نه آب خضر | دست حیات خویش ازین آب شسته ایم
تا وصف سلک گوهر دندان او کنیم | لوح زبان به آب دُر ناب شسته ایم
چون نخل شمع گلبن ما آب اشک یافت | ما دست خود ز نشت میراب شسته ایم
در خانقاه دوش رسیدیم می بدوش | رندانه ریش شیخ به دوشاب شسته ایم
هر دم بود نجاست این نفس بیشتر | گویا سگ پلید به پیشاب شسته ایم
در حفظ آب سخت گره تر ز گوهریم | ناموس خویش که نه ازین آب شسته ایم

او

آن آفتاب رخ شفقی کرده از شراب | ما چون شهید چهره بخوناب شسته ایم
ز آب و هوای دهر دو دیدیم چون حباب | آخر قبای عمر بسیلاب شسته ایم
بعد از فنا ز ناله دل ما سکون گرفت | گرد بقا به مرگ گران خواب شسته ایم
اشعار راغب است صفا جوش چون گهر | کش همچو گرد خاطر احباب شسته ایم

از فیض گریه سر رفشان شد فغان دل

راغب غبار ناله بسیلاب شسته ایم

تا دست خنجر تو بزهر آب شسته ایم | خود را به آب دشنهٔ قصاب شسته ایم
زنگ صفت ز دیده ز خواب شسته ایم | تا چشم نیم مست تو در خواب شسته ایم
همدم بیا و آینه بردار از نفس | ما نقش هستی خود ازین آب شسته ایم
نقش حصیر کرده اتو پوستین تن | یکدست دل ز خلعت سنجاب شسته ایم
کردیم ریش شیخ نمکسار جام می | رخت کتان بچشمهٔ مهتاب شسته ایم

ماهی صفت بدام غمت تا شود شکار   دل با هزار دیده پر آب شسته ایم

آئینه دار عکس گرشتی دل طپان   این شیشه را بچشمه سیماب شسته ایم

ز آب حیات نهر سنانش بزنگ خضر   ما چشم خود ز مردم گران خواب شسته ایم

رنگین ترست لعل مضامین ما مدام   از خون دل معانی نایاب شسته ایم

پیچک رخت بآب گهر شست شکل شمع   ما رو بانک آبله اسباب شسته ایم

در بحر موج خیز هوای تو چون حباب   ما رخت جان خویش بگرداب شسته ایم

چشم سفید مرهم کافور زخم ماست   از گریه زخم جرم بتیزاب شسته ایم

انجم نمک بدیده کنان چشم می‌زنند   تا خواب را چو رنگ شب تاب شسته ایم

امواج اشک ما ز کف آخر قرار برد   نقش سکون چو عکس درین آب شسته ایم

از جوش اشک آبله چشم دل شکست   ما نقش این حباب بتیزاب شسته ایم

طومار شکوه را نبود رنگ اختتام   از آب دیده دفتر صد باب شسته ایم

راغب در آتش جگر و آب دیده ها   رخ را ز رنگ تا بگرمابه شسته ایم

از شور اشک در هوس کیمیای وصل

راغب نمک بدیده بیخواب شسته ایم

از دل من برآمد خود کرد تا پیغام غم   رنگ صبر و استقامت ساختن چون آرام رم

خشک ریزد اشک در دامان من شکل گهر   آه اندر دیده باقی نیست بهر نام نم

شد معطر مغز جان از طیب گفتار او   کرد تا یار از نفس چون نافه عنبر فام فم

از نگاهی خشکی زهد تو اوت یافته است   می‌زند زاهد بیاد روغن بادام دم

تشنگان را موج تیغش کرده سیرابی دهد   میرسد از جوهر رفعت ولی در کام کم

چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق   در جهان یابا چو من آشفته ناکام کم

مشت خاکم از نظر افتاده صیاد شد   کی توان از بیکسی وای زدن در دام دم

دل منه بر حسن فانی تا لقای خویشتن   میخورد از مکر این آفت نمای خام خم

آنچه در یک جام صهبا دیده‌ام در بزم یار   سالها باید که بیند در طلسم جام جم

راغبا کشتی صدف گردد شود کشتی صدف

گریه بیند انقلاب گردش ایام یم

زاوراق خیالات دو عالم دل پریشانم   بجمعیت قوی شیرازهٔ گردان پشت دیوانم

چو یاد آمد مرا زلف عرق آلود جانانم   ز اشکم شد رگ ابر سیه مار گریبانم

بعشق چشم بیمار کسی آشفته سامانم   تب غش دارد چو نبض خستهٔ تار گریبانم

ز نیرنگ جمال آن نگار از بسکه گریانم   نماید صورت قوس قزح محراب ابروانم

بجوش اشک تا در یاد چشم یار گریانم   برنگ چشمهٔ پل مینماید طاق ابروانم

بپیش قطره زن می‌آید از صحرای دلتنگی   بود جا بنگ بگلگون سرشکم بسکه مژگانم

نباشد داغ چیچک بر رخ آیینه سیمایش   زر افشان کرده یارب گریه رخسار جانانم

بحمد الله بعد مرگ زخم جرم من بهشت   کفن چون مرهم کافور شد بر داغ عصیانم

بعفی

ز فیض گریه صبحم گشاد کار ظاهر گشت   گهرهای سرشکم پنبه شد بر زخم پنهانم

ز نقد داغ دستم پر بود چون کیسهٔ ماهی   شماری در تهی دستان نباشد آستین سانم

بدیوان کرم از بس گنه محجوب تر باشد   بجرم خود طلب دارد شفاعت جنس عصیانم

مرا از صرف بیجا داغ افلاس است در خاطر   درم بیرون بریزد بسکه ماهی وار همیانم

ز حاجت نیست آرم فرود در پیش نامردان   بحمد الله من راغب ز نسل شاه مردانم

به بیتم تا بگل هرگز نبرد بهر خدا راغب   که یاد آید گلابی چهرهٔ زرتار جانانم

برنگ فایق استاد ز هجر نرگس مرا راغب

سیه بختی لبان سایه باد زش ابروانم

آورد بر یدت خط سر بیت تو بوسم   مانند نگین جا به تر دست تو بوسم

دل از نکهت زیره ز بر پشت تو بوسم   قربان شوم و تیر جگر خست تو بوسم

گر دست زمین را چو فلک بر ز کواکب   نعل سم شبدیز شرر جست تو بوسم

گاهی چو کنی سوی من خسته نگاهی   چون مردمک دیدهٔ مست تو بوسم

احوال من خسته مسیحی نشناسد   از نبض بدان حال تر دست تو بوسم

تیری ز نهانخانهٔ آن نرگس جادو   افکندی و کشته تو دگر شست تو بوسم

تهمت زده کردی تو بعشق و گرانم   ای فتنه چو فالت دو شب لب بر لب تو بوسم

چو از مژه ات برد ز چشم تو آرامست   گردیدهٔ لب مردم مست تو بوسم

صد نامهٔ دلچسپ چو راغب کنم انشا

همچون خط دست تو اگر دست تو بوسم

ای ترک کماندار بیانست تو بوسم   وی میر زبان تیغ بکش دست تو بوسم

همچون نی قلیان تو من کام بیابم   چون باده اگر لعل او مست تو بوسم

رم میکند از سایهٔ دنبالهٔ چشمت   نقش سم آهوی سبک جست تو بوسم

هر چند گذاری ز سر کین لب برم پای   من پای نگارین حنا بست تو بوسم

هر عضو تو چون نازک افتاده است چه بخود   صهبا زده حسن سیه مست تو بوسم

گر بر سرم آئی و نهی دست به ستم   سردار سر کار تو کنم دست تو بوسم

فتوی نویسی تو ز شنجرف تو قلم   چون خامه اگر دست خط است تو بوسم

گردید زبانم چو قلم گوی خموشان   تا نرگس مکحول سیه مست تو بوسم

ازبس ز سر کینه شدی راغب قتلم

زیباست که چون خنجر تو دست تو بوسم

مژگان نموده حق قدیمم تلف بهم   کردند باز سینه و دل را هدف بهم

آراست مردم تو ز مژگان دو صف بهم   گردید سینه و جگر من هدف بهم

تا از تقابل رخ او سیلی رسید   رخسار صاف ماه رساند کلف بهم

چشمان پر خمار تو منکا مها کنند   مستان بطی شوند بشور و شغف بهم

گلگون اشک من بهیجی نفراقت دو اسپه تاخت   جولانی نمود که آورد کف بهم

شکر خدا که دست بهم داد وصل یار | کردیم از مصافحه اش دست و کف بهم
اغیار را مشوش نگاه خود مساز | جانان مکن تو گوهر خود با خزف بهم
از بزم خویش از سر شانی بعید نیست | ناچار می برند گهر از صدف بهم
کار کسی نمانده درین دور بی ثبات | یابند نان اگر بنوازند کف و دف بهم
از داغ فراق تو افتاده تشنه لب | دارند آه سوختگان طرفه تف بهم
راغب غمین مباش که تایید تو کنند
شاهنشه رسالت و شاه نجف بهم

جان بقربانت ای سمن اندام | بر گل آب از نزاکت تو حرام
بر گلستان خلد طعنه زنند | نوبهاران آن لب گلفام
ذکر خوبان بطاق نسیان ماند | کرده یادت بقصر جان چو مقام
از لب لعل آبدار او | برگ گل را کف نزاکت وام

شد جگر شان انگبین لبت | عسلم چون عرق چکد ز مسام
راغب مدحت ترا چه عجب
عطر اگر چون عرق چکد ز مسام

خون دل میخورم دوا چکنم | داغم از دست او خدا چکنم
شدم آخر شهید مژگانش | پیش این تیر بی خطا چکنم
ناله من بگوش او نرسید | مردم از ضعف ای خدا چکنم
گرد خاکم بلند بالائی | پست گشتم ازین بلا چکنم
ثابتم گرچه در وفا راغب
نشد آن شوخ آشنا چکنم

از عشق تو بسکه بیقرارم | رشک تب شعله و شرارم
آئینه عکس حسن یارم | رشک صد گلشن و بهارم

از فیض سرشک ارغوانی   کان یاقوت شد مزارم
گردید ز فکر زلف حالم   شد دایره نقطهٔ مدارم
قاتل یک جرعه از عنایت   لب تشنهٔ تیغ آبدارم
از عشق تو گرچه زرد گشتم   در راه طلب چو گرد گشتم
چون گلرخ من گداخت دل را   یک شیشهٔ آب ورد گشتم
از ناله نگشت هیچ حاصل   آخر ز تو آه سرد گشتم
با اینهمه عجز و خاکساری   بر خاطر او چو گرد گشتم

راغب بمذاق شاعریها
صد شکر خدا که فرد گشتم

گرفتم اینکه ز ذکر لسان کناره کنم   ولی ز دل نرود یاد او چه چاره کنم
ز چشم فکر چو حسن ترا نظاره کنم   برنگ غنچه گریبان هزار پاره کنم

ہلال عید نماید بهم خلقی (بچون)   من ابروی تو ز انگشت خود اشاره کنم
خدا است حافظ راغب که در چمن امروز
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

مرا در موسم گل کز افتاد سوی او   خمار آلوده چشمش دیدم و از خویشتن رفتم
چو کردم سیر بستان بی تو غارت کرد جانها   بیاد آمد مرا روی تو چون بو از چمن رفتم
گذر بر تربتم چون کرد آن مست وفا یارب   بر آوردم سر از جیب کفن و از کفن رفتم
بهنگام سحر چون جیب صبرم چاک شد راغب
گریبان را دریدم سوی صحرا از وطن رفتم

دمیکه با دل پرخون بکوی یار آیم   چو غنچه قطره زنان تر ز نو بهار آیم
بکنج گوشه نشینان آن کمان ابرو   بقامت خم و با پیکر نزار آیم
از آنکجا که رسد پیک نالهام آنجا   جز اینقدر که بکوی تو پر غبار آیم

گذشت نوبت فرهاد و دور شد به رسید | بشور ناله چو مجنون زکوهسار آیم

مبتلای نگه آن ستم ایجاد شدم | مژده ایدل که بکلدام بربزاد شدم

نه مرا هیچ نماید نه رها میسازد | پای بند غم بی رحمی صیاد شدم

در خیال لب شیرین تو ای خسرو حسن | بر سر خویش زدم تیشه و فرهاد شدم

هزار بار به پیش تو ناله‌ها کردم | ولیکن آه نکردی تسلی دردم

برون ز محفل عشاق دردمی کردم | بدرد هجر ز بیطاقتی زنم کردم

ز گرمی تب داغ محبت تو بسر | تنور چرخ کند لرزه از دم سردم

ماجرائی رفت از شمشیر قاتل بر تنم | شد ز فیض جاری او سیل خون پیراهنم

بر نخاید شور فریادم سر دیوانه ها | گر شد آخر گوش زنجیر از صدای شیونم

بسودای سیه زلف از جهان دیوانگی دارم | عجب من در پریشانی دل فرزانگی دارم

چو از عشق بازی منع میسازی مرا ناصح | بگو دل را که من از دل فساد خانگی دارم

ز فکر عشق دهان تو بسکه دل تنگم | برنگ غنچهٔ افسرده می پرد رنگم

برنگ قطعهٔ یاقوت خون گرفته شده است | تمام سطح فلک از پریدن رنگم

ز سودای سیه چشمش دو چندان ناله ایجادم | فزون تر میشود امشب زکوه سرمه فریادم

بیا حسن و خط سبزش تماشا کن که میدارد | خس و آتش بهم اعجاز رخسار پریزادم

ز طفیل عشق کسی دلم شده غوطه زن بغم و الم | بود اینهمه بر من نعم من بکف تو بسملم

متحیر تو شد آئینه بکمال سادگی ای پری | بود آفرین بمن حزین که ز رفت رنگ تحملم

بلای چندنار بود شب جائیکه من بودم | سلامت سخت مشکل بود شب جائیکه من بودم

به بزم وصل هم بی پرده چشم من مرا نگذاشت | نقاب اشک حائل بود شب جائیکه من بودم

در حجاب ریش صهبا میکشم | زین نمد چون ابر دریا میکشم

بسکه در سلسلهٔ زلف پریشان توام | رحم کن رحم که وابستهٔ دامان توام

کجا بسایهٔ زلف تو هست آرامم | چو اهل بیت رسالت مساز شامم

خواهم که در تلاش تو خود را فنا کنم | تا شکوه‌های دیرنگاهی ادا کنم

از چشم سیه‌فام کسی مست که خموشم | چون لاله ز داغ دل خود سرمه فروشم

کفی که نازکی رنگ حنا را برنمی‌تابد | بخون غلطم که از قتل خود دستش رنگی ز خون بستم

اگر بخانهٔ ما بعد مرگ هم آئی | ز رنگ مهرهٔ شطرنج باز زنده شویم

بجوف تربتم که آتش عشقش فغان دارم | ز زخم آب تیغ او بدل جوی روان دارم

هر شب از شوق تبسم آه و زاریم | ز رنگ لبت سرمهٔ بیداریم

بده جانان بما هم جان آدم | که باشد جان آدم جان آدم

بده ساقی شراب لب ریحان | خمار عشق خط سبز دارم

ز آه و نالهٔ خود در دلش جا کرده‌ام راغب | غبار سینه است افغان آخر صرصر آهم

بیاد چشم کسی زار زار گریه کنم | ز عشق شعلهٔ رویش شرار گریه کنم

چو دیدم غنچهٔ تصویر راغب | بیاد آمد دل حیرت فروشم

خراش

خراش نشتر الماس در جگر دارم | ز سرگذشت امام حسن خبر دارم

خواهم بشوق بوسهٔ لعلت عنان دهم | کام از لب تو گیرم و من بعد جان دهم

از بس بخشش و کرم بود طینت پاکم | جز کوزهٔ دولاب نزند ز خاکم

پیر گشتم دل جوان دارم | عیش بگذشته بر زبان دارم

بسکه محو سرو بالا اندم | در خود تسخیر همت [illegible]م

بیکس شهید عشقم از خود خبر ندارم | چون شمع کشته بر سر یک نوحه‌گر ندارم

پیرزده خشک کرم زبس چشم زار من | شمع است و رگ از جگر رشته‌دار من

آشفته گشته است دل بیقرار من | یا رب کدام چشم سیه شد دچار من

باقیست کار و بار بهار از غبار من | بیهوده نیست رستن گل از مزار من

تیرش که آشنا شده بود از کنار من | بیگانه سان گذاشت دریغا جوار من

مغز نرم لبان پر قوز سر برآند | این است پیش طفل سبک‌سر وقار من

در جوش اشک طاقت نظاره ام نشد / هرگز شب وصال نیامد بکار من

خوفم ز چرخ نیست که چون ابر بر سر است / چتر نوال یعنی کف شهریار من

تیر تو گرچه کرد نشان دلم خطا / چشم از نگاه بست که آید بکار من

در جوش گریه باده خورم وقت بارش است / چشم سپید من شده ابر بهار من

از بسکه تشنه ام ز تف سوز دل چو شمع / هست آبدار من مژه اشکبار من

راغب بوقت گریه پریشانیم سزاست

گردیده است زلف کسی سوگوار من

رویت ابیض یا قمر یا چشم گوهر بار من / شب سیه یا زلف تو یا روزهای تار من

لعلت احمر یا شفق یا دیده خونبار من / چهره ات اصفر بود یا کاه یا رخسار من

گرم تر مهر است یا حسن تو یا آزار من / سرد تر ماه است یا مهر تو یا بازار من

پست حالم چون زمین یا خال تو یا نقش پا / شد بلند اقبال تو یا جاه یا ادبار من

شورش افزا حسن تو یا ناله ام یا صور حشر / غبغبت شیرین بود یا سیب یا گفتار من

بانشور ناخوش چون جفا یا سوز من یا فرقت / نغمه ات خوش یا صبا یا ناله هموار من

زلف سنبل شد پریشان یا دلم یا کاکلت / جمع دیوان تو یا شیرازه یا اشعار من

ابر گریان یا ز مستی چشم تو یا دیده ام / برق خندان یا لبت یا سینه افگار من

تنگ حالم یا دهانت ذره سان یا چشم مور / بحر واسع یا حبابت یا دل غم بار من

شیر غرین شد قوی یا بازویت یا همتم / مو ز ضعف یا میانت یا تن بیمار من

جلد شد یا برق یا قهر تو یا جان دادنم / سست عهدی مینماید یا عدو یا کار من

برگ گل نازک بود یا جانم یا طبع تو / کینه ات محکم بود یا سنگ یا اقرار من

منعمان آسوده یا طبع تو یا من در زمین / گردباد آشفته یا زلف تو یا افکار من

بخت من برگشته یا مژگان تو یا دور چرخ / سرو قد است تر یا تیر یا گفتار من

خوی تو بد تر بود یا اختر من یا رقیب / هست راغب نیک یا بخت تو یا اطوار من

نه تنها نیش غم زد لاله سانم در جگر ناخن | که شکل سینه بازست از پیاتان بر ناخن
ز بس گرد است از خون دل عشاق تر ناخن | ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن
زدم در عشق آن کافر ز بس از غم به سر ناخن | چو شمشیر حمائل شد فرو زیر کمر ناخن
بقانون نو در مشق ساز این شور ره آهم | که نالد تار گیهایش زند چنگت اگر ناخن
قد هست آسمان رفعت که از اعجاز حسن خود | هلال و بدر را اینجا نماید جمع در ناخن
سپر انداز دار دعوی چو خط خال محبوبان | زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن
گریبان شانه آسا گشت صد چاک از غم زلفش | فغانم هست بر باد و ندارد هیچ اثر ناخن
ز چاک سینه پنهان ما گر کوی کسی رفتم | بحمدالله که در هجرم شد آخر کارگر ناخن
محال است اینکه بگشاید دل از تدبیر کس ما را | که خود گردد گره در کار خود چون غنچه هر ناخن
لطافت زینت بیجا نیارد بر عقلم گفت | چه حاجت اینکه گیری چون حنا جانا ز بر ناخن
ز بس تیز نگاهت با قضا بر ره از ما دارد | زند بر دل کمان ابروی آن عشوه گر ناخن

۵۱

ره نزده یک الف بس ورمی پنداشتم غب
خود بر حلقه آن در زنم بر سینه گر ناخن

دارم ز بس چو قطره سراپا گریستن | غم بسان رشحه رود با گریستن
بیوجه نیست مثل منت ای صفا سرشت | آئینه پیش و اشته تنها گریستن
در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس | اینجا چو خامه است سخن با گریستن
دریا دل غریب عرق شعله خو مرا | شبها چو شمع میکند زد با گریستن
چون ابر بهر زرع کردی بسیار کرده ام | خیزی نگشت حاصلم الا گریستن
در آرزوی خال و خط مشکبوی او | دارد چو مو قلم مژه ما گریستن
باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم | چون نشان انگبین تمنا گریستن
از هجر آفتاب جمال که هر سحر | رغبت چو شبنم است مرا با گریستن
از درد هجر ساقی گلگون قبا مرا | خوناب لازم است چو مینا گریستن

بلای شهسوار جفاجو من بلاست — راغب چرا ز عالم بالا گریستن

آخر دل تو چون دل راغب که از یافت

خالی نرفت بر لحد ما گریستن

ممکن انکار تو ای شوخ سیاهی از خون — که دهد دامن سرخ تو گواهی از خون

عکس لعل تو نمایان نکند نقش حروف — چه نویسیم ترا حال تباهی از خون

تن مجروح نداریم ز سنگ طفلان — داد عشق تو بما خلعت شاهی از خون

لله الحمد که شمشیر کسی جان مرا — تا سر کوی عدم ساخت راهی از خون

عکس لعل لبت افتاد مگر بر دریا — که چو گل گشت ز رشک تن ماهی از خون

کرده ام گریه شیدائی لعلش راغب

مژه ام بسته بهم چون پر ماهی از خون

خاک راهت گشت تا گلگون ز چشم خونفشان — جلوهٔ رنگ شفق چون شد ز گرد کاروان

ایما

کرد یکی گل قشقه بر ابروی هندو زادگان — خون ناحق میچکد هر دم ز تیغ جان ستان

مختصر کرده مطول پیش شرح لفف یار — معنی حسن بدیع او چه آرم در بیان

ابروی کو هر غلطان بغیر از آب نیست — قدر چشم عاشقان افزون کند اشک روان

آب می آید بچشم آئینه را از دیدنش — هر کجا خورشید تابان رخش گردد عیان

میشود رنگین برنگ شاخ گل موج هوا — بسکه رنگم می پرد از یاد لعل گلرخان

طفل بر جنبیدن گهواره راغب میشود — از طپیدنهای دل مسرور گردد دوستان

حیا تا کی بیا بند تکلف را ز خود وا کن — به پرواز پریزادان رنگ ما تماشا کن

چه مجبوبی نگاهی بر سر رشک خونی ما کن — بیا ای غارت گلشن شفق ریزی تماشا کن

هوا صاف است ایا ساقی بهار عیش پیدا کن — بکن رو سوی باغ و باده عشرت مهیا کن

چون بماند زیر خنجر جانان خویشتن — ای من فدای حوصلهٔ جان خویشتن

بسکه گریان رفتم از دنیا بیاد چشم یار — بر مزارم گنبدی از اشک باید ساختن

یارب از عشق جنون انگیز دل را شاد کن　　خانهٔ زنجیر ویران گشته است آباد کن
برنگ کلبهٔ مفلس ز رخنه شمعی هست　　مپرس حال دل ما ستاره سوختگان
دیدهٔ نامه شد قسم بریدرا او ن　　اشارتی بود از قطع بند بند من
بسیر باغ بیائی سر پیاله بکن　　گر گشائی ز رختی بمن حواله بکن
بیا لعل دلکش خود پری حنا بکن　　تو نیز سر بدر از قرمزی دوشاله بکن
کشم بدانهٔ خال تو آهوی چشمت　　بیار چشمهٔ دام آب انتغراله بکن
برای بیع دلم گر تمسکی خواهی　　ز سرنوشت من انخیانه را قباله بکن
ره نمائی مخواه از کجرو　　کس نسازد عصا ز چوب کمان
نمک از خنده ریزد لعل جانان　　خط پشت لبش حلوای سوهان
ای صبا آهسته رو در گلستان منهدم　　همچو برگ گل جدا افتاده اند اعضای من
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب　　بسان جنبش گهواره طپیدن من

موج

موج خشک چشم من باریش طوفان او　　عالمی از پا فکند آه ز طغیان او
بسکه جدائی کشید تیر ز دستان او　　ناله نمیفقار کرد بلبل پیکان او
سخت کمانی است جان باد بقربان او　　تیر نگه خورده ام از نرگس مژگان او
شام کند بر شفق لعل درخشان او　　صبح زند خون بدل بیرهٔ صد بان او
کرده صد آهو هلاک نرگس فتان او　　دیدهٔ بادام کور ناوک مژگان او
دام ستم گستراند سایهٔ مژگان او　　مرغ دلم کرد اسیر چشم فسون خوان او
برق کناری بیاد دورهٔ دامان او　　خرمن دل در بلا ز آتش سوزان او
چون سر جولان زند سرو خرامان او　　پاره کند بر قعش شوخی مژگان او
رو بدماغش بکن مغز خراشی صبا　　بار گران بوی گل هست بدامان او
گشت مشبک چو دام سایه ام بر زمین　　بسکه تنم را فتاد کار به پیکان او
دل مکن آشفته رو باد صبا جمع باش　　رو بمد هد شانه را زلف پریشان او

چون نسپاریم جان سرمهٔ او دیده ایم   با نرگسی کشد طبع خموشان او

چون ننماید قبا خار الم جیب من   شکل گلی دیده ام چاک بدامان او

برق بلا دی شنید راغبش امروز دید   زلف پر افشان او و روی خوی افشان او

شمع رخم راغبا ساخته پروانه ام

من نه بخود می پیم بلکه بقربان او

بر مرقد من پا نگذاری عجب از تو   با فاتحه اخلاص نداری عجب از تو

در کلبهٔ من پا نگذاری عجب از تو   هم محفل خویشم نشماری عجب از تو

بر بندهٔ خود رحم نیاری عجب از تو   با غیر چنین شیوهٔ یاری عجب از تو

الحق سیه کار چه صد ها تو پیداست   هشیاری و در عین خماری عجب از تو

نیرنگیت ای ابلق گردون دو دلم کرد   هم روص صفت لیل و نهاری عجب از تو

بس ساده گری روی تو چون آینه زیباست   نازی بخط و خال که داری عجب از تو

لی

ای دیده از آن حسن ملیح اشک بریزی   حالانکه تو دریا بکناری عجب از تو

با آنکه کند صد خم می چشم تو خالی   خود شیشه صفت گل بکناری عجب از تو

دانسته مرا عاشق خود باز زمن یار   پرسی سبب گریه و زاری عجب از تو

من ترکنم از گریه زمین را بهوا اش   همچشمی ای ابر بهاری عجب از تو

در آتش عشقش دم پروانه زن ای دل   سیلاب صفت گریه و زاری عجب از تو

جانان بگلگشت چرا در سر افتاد   با آنکه تو خود باغ و بهاری عجب از تو

راغب که بسمل شد به تیغ تپیدن   با آنکه تو خود کوه وقاری عجب از تو

خوشنود مگر راغب تو از تو نباشد   کشتی و بخاکش نسپاری عجب از تو

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او   چشم سحر سفید شد آخر براه او

جان نیستان انگشم بحیرت ز جوش سیاهی او   که شد از کوهر آب سنجاب قبای او

بیا خار غم دو در سر هوای عشق روی او   من آن شمعم که آتش بر فروزد از دو سوی او

زلف او کرد پریشان و تباه — چه توان ساخت بجز ناله و آه
چشم مخمور تو گردید گواه — که کنی باده کشی با دلخواه
نیست شب بلکه ز هجرت ایماه — عالم از ناله من گشت سیاه
زین جهان هیچ طلب نیست مرا — بس بود نام تو الله الله
چشم دارد ز نکوراه حسنت
سوی راغب نگهی کن لله

خط تو قدر زمرد را شکسته — لب و یاقوت پیشش دست بسته
چو آن طوطی که بر شکر نشیند — نگاهم بر لب لعلت نشسته
سر خود بعشق دادم متوکلاً علی الله — بره تو پا نهادم متوکلاً علی الله
بیا بدیدن مشتاق خویشتن ایماه — که همچو طالع من بی تو عالمیست سیاه
نشسته است در روی دستم دو گواه — من خود اللهم ندارد غیر راه

سینه وا کرده عجب از سر ناز آمده — ای بقربان تو دل صبر گداز آمده
هر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد — بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده
کشته چشم تو در حشر نخیزد از جا — بسکه با دیده مخمور ز ناز آمده
کرده وا بند قبا سوی چمن وقت سحر — چه قدر مست می و عربده ساز آمده
بسته زلف تو گردید چو فایق راغب
چشم بد دور زهی بنده نواز آمده

برداشت پرده از رخ آن پر حجاب نیمی — آری ز ابر بیرون شد آفتاب نیمی
دخت رز را نخوردیم کیفیست از لطف می — باید تعیشی کرد غرق شراب نیمی
ناقص فتاد از بس سامان عشرت دهر — دارد سبوی گردون جام حباب نیمی
در کوی می پرستان دامان و ریش زاهد — غرق شراب نیمی غرق خضاب نیمی
دی بود یک نوازش در بزم عشرت ما — مست شراب نیمی محو رباب نیمی

ده آب و تاب حسن تن رنگ بهار کرده است — از خوی آب نمی و زمی تب و تاب نیمی
ایمست یار چشمت از نشاء که کنا بد — بیدار هست نیمی گویا بخواب نیمی
با سرمه مکیشی تا را حشم یار خو کرد — الکن شده است نیمی حاضر جواب نیمی
از روی بی نقابش یار چه سرخ کرده است — حسن شباب نیمی جام شراب نیمی
کم محو عالم آب باشید می پرستان — کز ابتدای خلق است دنیا بآب نیمی
در آب تیغ قاتل از خون کربلا جوش — غرق ثواب نیمی غرق عذاب نیمی

نواب نیم وزت راغب شمار رسانند

عالیجناب نیمی عفت مآب نیمی

ای شهنشاه رسل اعلم امی لقبی — باد قربان سراپای تو امی و ابی
یا فتی نام خدا تا درجات و نبی — عین رب آمده ای مدنی العربی
بسکه از نام نبی لوح زبان گشت عقیق — در تب حشر ندارم خطر تشنه لبی

جن و انس ارض و سما لوح و قلم کرسی و عرش — همه ذرات جهان تابع فرمان نبی
روز و شب بهر شرف گرد حرمت گردند — رومی و شامی و زنگی و یمانی و حلبی
همه افراد حقیقت بگذشت از نظرم — تو بدیوان الهی غزل منتخبی
نیست بو جه صفا آینهٔ ذات ترا — که بآرایش تو حسن ازل را سببی
خلقت ذات تو از بس که بطهارت کردند — هست فکرت ز زبان جز بوضو بی ادبی
آب و رنگی ز قبول تو ندید و گردید — خون فاسد برگ تاک شراب عنبی
بسکه از گرد تو نیمی شده چون اکسیر — خاک نعلین تو افزود عیار ذهبی
شهرت دست شفای تو ز بس رفت بچرخ — آید ایجا ز فلک عیسی و گردد مطبی
سجهٔ تا بکف آرد پی ذکر نامت — مردمم از مژه شد گوهر اشکم تقبی
گر بیاد تو کشد نالهٔ از درد دلی — خلد آرام کند وا م رحم تعبی
قسمت راغب بیچاره عطا باید کرد — که بدرگاه تو آمد پی ایمان طلبی

گل را نسبت است ازان یار اندکی . . . نسبت ز روی اوست بگلزار اندکی

دل چون کشید آه شرربار اندکی . . . محشر گرفت سرمه ز کهسار اندکی

بختم چنون خام که واگشت خود بخود . . . چون غنچه فسرده ز دستار اندکی

ای لخت دل تو گرم بمژگان رسیده . . . انجا نشین بسایه دیوار اندکی

جان میرود بتلخی هجران خدای را . . . بگشا بوصل لعل شکربار اندکی

نشناخت آه بخت شهادت نصیب نیست . . . برگشت از مقابل من یار اندکی

امشب نگهش یار مرا خواب برده است . . . بیدار باش طالع بیدار اندکی

بگذشت راستی فلک بیمدار حیف . . . کردی چو کج تو گوشه دستار اندکی

گرگاه و گاه این مژه خواهی نظاره . . . خالم فکنده بین به بن خار اندکی

از غصه آتش جگرم شعله میزند . . . شد عارضت چو دود برخسار اندکی

آرام دل بقاف میسر شود مگر . . . راحت فزا ره است بکهسار اندکی

بانامه

با نامه ام کبوتر نتوان برت رسید . . . باشد ز وزن ناله گرانبار اندکی

پنداشتم ثمر که کار خویش را . . . هستم ز بسکه سادگی اطوار اندکی

گویم فزود موسم پیری که شد مرا . . . با قد خم شباهت زنار اندکی

ساقی تو دستگیر شو از پا فتاده را . . . لغزیده‌ام بگو چه خمار اندکی

در پیش خط حسن تو از رنگ حور عین . . . یوسف نداشت قدر ببازار اندکی

دارد ز حال چشم تو کیفیتی دگر . . . افیونی است اندک و میخوار اندکی

از سیل گریه ام بجهان هیچ جا نماند . . . نام و نشان و پایه دیوار اندکی

جان میدهد بمرده و صحت مریض را . . . بنود مرا بچشم تو تکرار اندکی

سر کردمی بدار ولایت ز رنجها . . . عاجز نمود راحت این دار اندکی

از سالها متاع دل اندر کف منست . . . قیمت نداده هیچ خریدار اندکی

روشن دلا بخاک نشینان اعانتی . . . در سرمه میفتد ز گهر کار اندکی

راغب زبیخودی برسد دولت وصال
بگذر ز وهم نکبت پندار اندکی

صورت یار باش تا باشی / عین دلدار باش تا باشی
ایدل افگار باش تا باشی / دیده خونبار باش تا باشی
دل صدپاره جمع کن به بهار / غنچه کردار باش تا باشی
ای گل الامال خوش شگفته شدی / خوشتر از یار باش تا باشی
جام آیینه پیش رو بگذار / مست دیدار باش تا باشی
ناله از چاک دل رساند پیام / که هوادار باش تا باشی
چون گهر حفظ آبرو میکن / عزت آثار باش تا باشی
ای دل آشفتگی بزلف مکش / در شب تار باش تا باشی
دو ره جانگداز عشق چو شمع / گرم رفتار باش تا باشی

از برای

از برای احاطهٔ ناموس / دور پرکار باش تا باشی
اندرین بزم همچو چشم نگار / مست و هشیار باش تا باشی
بار دوش اهل زندگی راغب
چاره ناچار باش تا باشی

ای خدنگ یار من دلسوز دلدارم توئی / جان فدای حسرت جان گرفتارم توئی
ای جنون عشق اقبال مددکارم توئی / آخر ای بیخودی این بخت بیدارم توئی
روز هجران مونس جان گرفتارم توئی / آفرین ای آه من شمع شب تارم توئی
ای تپ دل با هزاران رنج و غم بیدادئی / بعد عمری حاصل اندوه بسیارم توئی
آه آخر دلستان بر حال من رحمی نکرد / ای اجل دریاب حالم را که غمخوارم توئی
شد لباس بیکسی آخر این دیوانگی / آستین چشم ای دامان کهسارم توئی
لشکر اندوه و غم اقلیم دل تسخیر کرد / ای عروج دولت ماتم علمدارم توئی

چون نیستان در نی هر استخوان آتش زدی | آه آتش بار من نخل شرربار من توئی

ملک جان سر کردی و کردم فدای هر دو بیت | ای شهنشاه سریر ناز سردار من توئی

دلربائی ای خدنگ یار قربانت شوم | سیر از جانی نه دلبر هوادارم توئی

وقت جان کندن در آمد یار و من کم فرصتم | ای نگاه واپسین گر ز اظهارم توئی

در گریبان خموشی داشتم سر چون سپند | سوز هجران باعث این ناله زارم توئی

مفت نستاند کسی راغب من دیوانه را | می شناسم بیکسی آخر خریدارم توئی

فاتحم راغب بعشق و کس بنیرنگ من نشد | ای دل از پهلو مرو چندیکه غمخوارم توئی

راغب وصل توام ای رونق بازار حسن | در دل زارم توئی در چشم خونبارم توئی

سرت گردم کباب آسا مرا غلطان بهر سوئی | که می ترسم مبادا باده بشکافد به پهلوئی

دل خود کرده ام آئینه عکس جفاجوئی | نمودم عاقبت زین شیشه تسخیر پری روئی

بجز پیکان ترک من نه بنشیند به پهلوئی | نمیدارم حریف خوش زبانی یار دلجوئی

ز احوال گرفتاران مژگانش چه میپرسی | که میباشد برات عاشقان بر شاخ آهوئی

ز اشک خونی مردم شفق شد پرده چشمم | گل آورده است بهر نذر این بتخانه هندوئی

زبان من برنگ شانه خاموش از ادب باشد | وگرنه فرق نبود در من و مجنون سر موئی

دل از آمد اد آهی رفت تا کوی تو ظالم | سرت گردم چه خط برداشت این دیوانه از هوئی

چنان بیخود شدم راغب که فطرت را نمیدانم
برنگ تاک هر عضوم ز مستی میرود سوئی

بیاد آن برهمن زاده نالیدم بناقوسی | خوش آمد از در بتخانه ام آواز ناقوسی

بروز تیره بنشاند شفق را پای یک نشتر | که مهر آتش بجان کرده بامید قدمبوسی

دل از عشق خط و خال کسی از بسکه می نالد | فلک آمیخته آه من چون چتر طاوسی

ز شوق خط عنبر فام او از بسکه میگریم | شده است این بیخه مژگان برنگ چتر طاوسی

نه از بار غم دنیا خمیدن های من باشد | دوتا شد قامت من از توقع های پابوسی

خیال شعله روئی بسکه آمد در دل غالب
درون تن دو لش واسوخت چون شمعی بفانوسی

تو ای سیل سرشک از دل بشوق یار می آئی　بقربانت روم از خانهٔ دلدار می آئی
تو ای تیر نگه در دل زچشم یار می آئی　دمی آسوده شو کز پهلوی بیمار می آئی

دل پرخون و چشم زار داری　مگر با بیوفائی کار داری
ببالینم مسیحا نعره زن گفت　معاذ الله عجب آزار داری

بی نسبت که دل گشته غبار ره او　جای خود ساخته در گوشهٔ دامان کسی
هوا از گفتگوی سرد ناصح شد خنک غالب　همین وقت است اگر ذوقی زمیخواری بسر داری
شاخ گل ناله من شد غالب　بهوای شفق رنگ رسی کسی
بغیر از سایهٔ تیری کنار آب شمشیری　نمیدانم بار آمد دل دیوانه تدبیری
تبسم بر سجهٔ مرجان تو چه نازی بنگر　رنگ گلزار بود خاک شهیدان کسی

گشت

گشت از مضمون خط روشن مرا　گلرخان دارند حسن عارضی
مه من جمال داری مژه چون هلال داری　خط سبز و خال داری همه بر کمال داری
اگر شگوفه از لب لبش مثال داری　بلطف ولی رسیدن تو کجا مجال داری
بهار رو جانان نشوی طرف گلستان　تو ز سبزه بخندان چه کم انفعال داری
دل خو گرفته غم بشگفتگی مزن دم　لب ناله چون گشائی که زبان لال داری
چو کمان کمر بسته چو خدنگ خون بدستی　مگر از عروج مستی تو سر قتال داری
تو بعیش نوجوانی بنشاط و شادمانی　من پیر را نگفتی که بگو چه حال داری
ز سرشک خونفشانم فتد آتشی بجانم　تو نگر ز روی مستی چمنش جمال داری
ز سرشک خونی من چه غمت بود که آخر　چو کباب و می بباشد جگرم ملال داری
سفرت بود بسوئی گذرت بود بکوئی　نظرت بود بر وجه خوش اشتغال داری
چه نمکحلالیست این که نمک کنی ز خاکم　خوری آنکه آن نمک را و نمکحلال داری

مخمس

نظر بچشم تو چون ای شراب خواره کنم   ز جام و گل نتوانم دمی کناره کنم
چگونه ترک می و باغ را گواره کنم   بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

گذشت فصل خزان موسم بهار رسید   گل مراد دل من ز دامنت برچید
بطاق ابروی خود ساغرم بده بشب عید   سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ز دخت رز بمن خسته از دواج کنید   بعهد قوابه می رفع احتیاج کنید
بجام باده من عنبر امتزاج کنید   بدور باده دماغ مرا علاج کنید
که از میانه بزم طرب کناره کنم

دلم بوصل تو تا گوهر تمنا سفت   چو من بشاهد یکتای بدعات جفت

شنیده

شنیده ام که بباد سحر همین میگفت   ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

مرا که نیست خرابم بوصل خویش گزین   بکلبه ام قدم ناز رنجه کن بنشین
بچشم کم منگر مستیم تو ماه جبین   گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

درین بهار طلب ساز یار مهمانی   چه میهمان که دهد جان بقالب جانی
خصوص صادر برسد چون بنجف علیخانی   بتخت گل بنشانم تنی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

بیا بکلبه مشتاق خویشتن ای ماه   که بی تو گشت چو چشمم جهان تمام سیاه
اگر دهی بمن خسته ساغر دلخواه   چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نصیحتم مده ای واعظ و مکن تنبیه
بجنگ شعله مرا جان میا چو دیو سفیه

چگونه منع کنم می کشی بقول سفیه
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه

مرا چکار که منع شراب خواره کنم

زبس اشتغال عبادت کنی سحرخیزی
برغم خویش شناسی بخود که ناچیزی

ترا بکل حلال است خون دلریزی
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی

چرا مذمت رند شراب خواره کنم

چو پیر عاجز بیتاب ناتوان لقبم
مدار عجز و ضعف قوی است روز و شبم

در آرزوی هم آغوشی شباب دهم
اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم

شوم جوان ز سر و زندگی دوباره کنم

گذار هرزه دوی زاهدا و مجا باش
چو عنکبوت بکن جای خویش لقمه تلاش

خبر دهم بتو از حال خویش و گویم فاش
مرا چو نیست میسر ز ساز و برگ معاش

همان به است که میخانه را اجاره کنم

دمی که گاه بیانم حدیث توبه رود
کجا بوهم و گمانم حدیث توبه رود

مبادا آنکه بجانم حدیث توبه رود
اگر گهی بزبانم حدیث توبه رود

ز بی طهارتی آن را بمی غراره کنم

ز دست محتسب از جان ملول شد حافظ
ز منع باده باعلان ملول شد حافظ

ز ننگ راغب گریان ملول شد حافظ
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی ارمش آشکاره کنم

مرافقت

مهربان